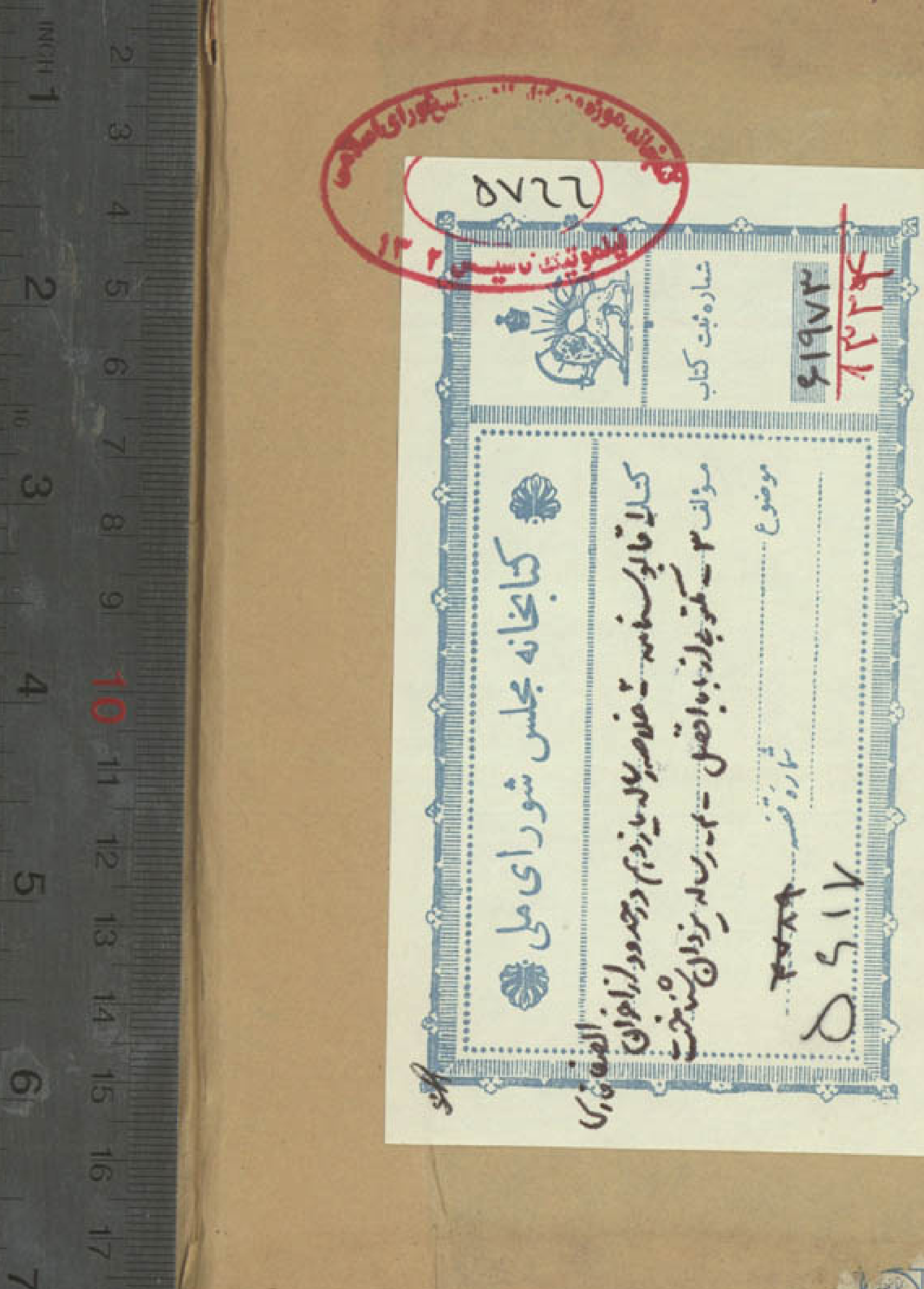
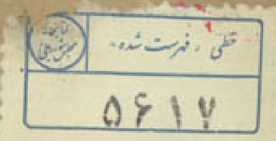
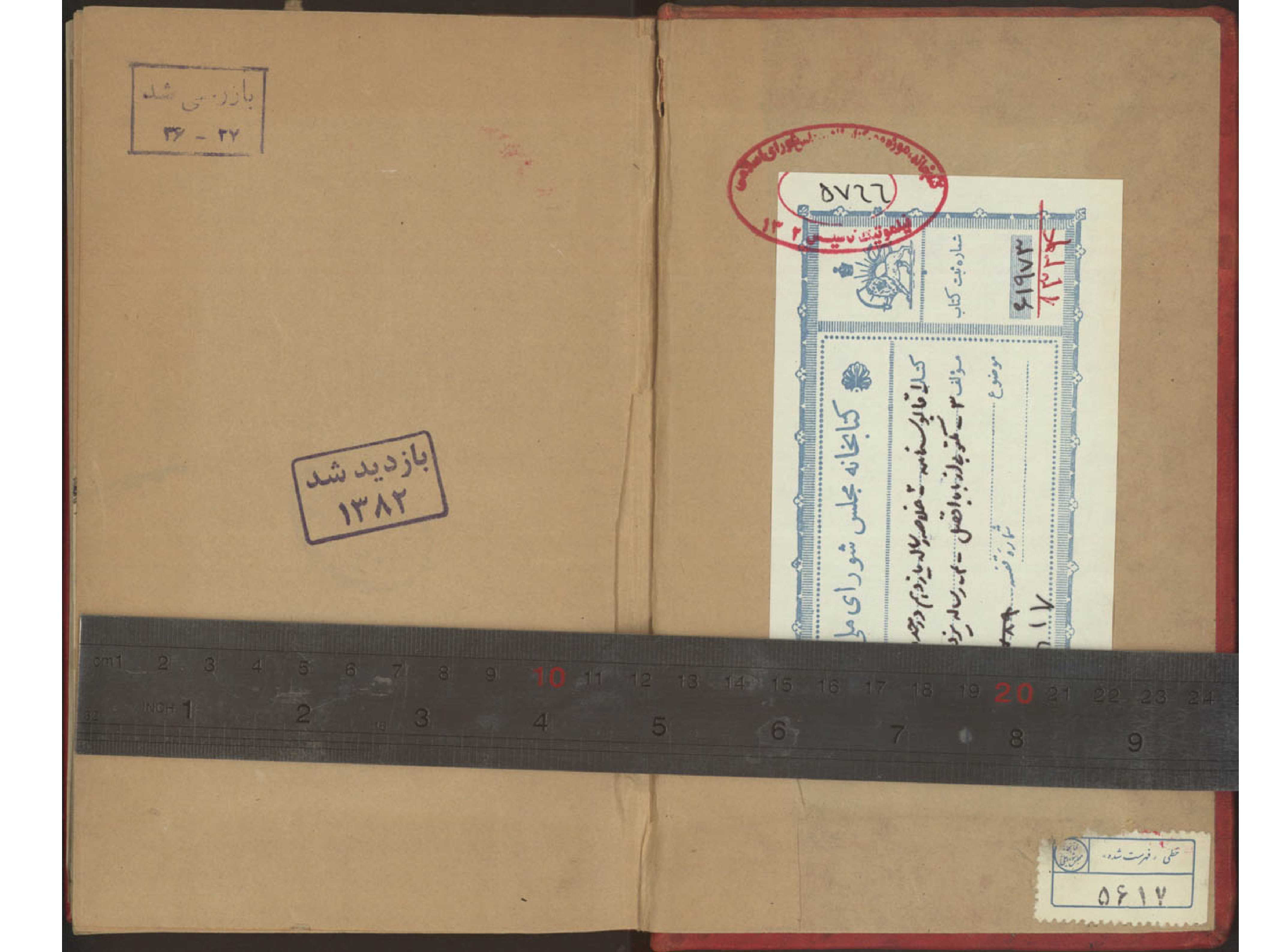

بازدید شد
۱۳۸۲


۵۷۶۶
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۷۳
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
۵۶۱۷


خطی . فهرست شده .
۵۶۱۷

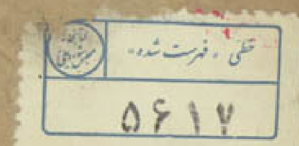

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۲
۵۷۶۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۷۳
خطی ، فهرست شده ،
۵۶۱۷



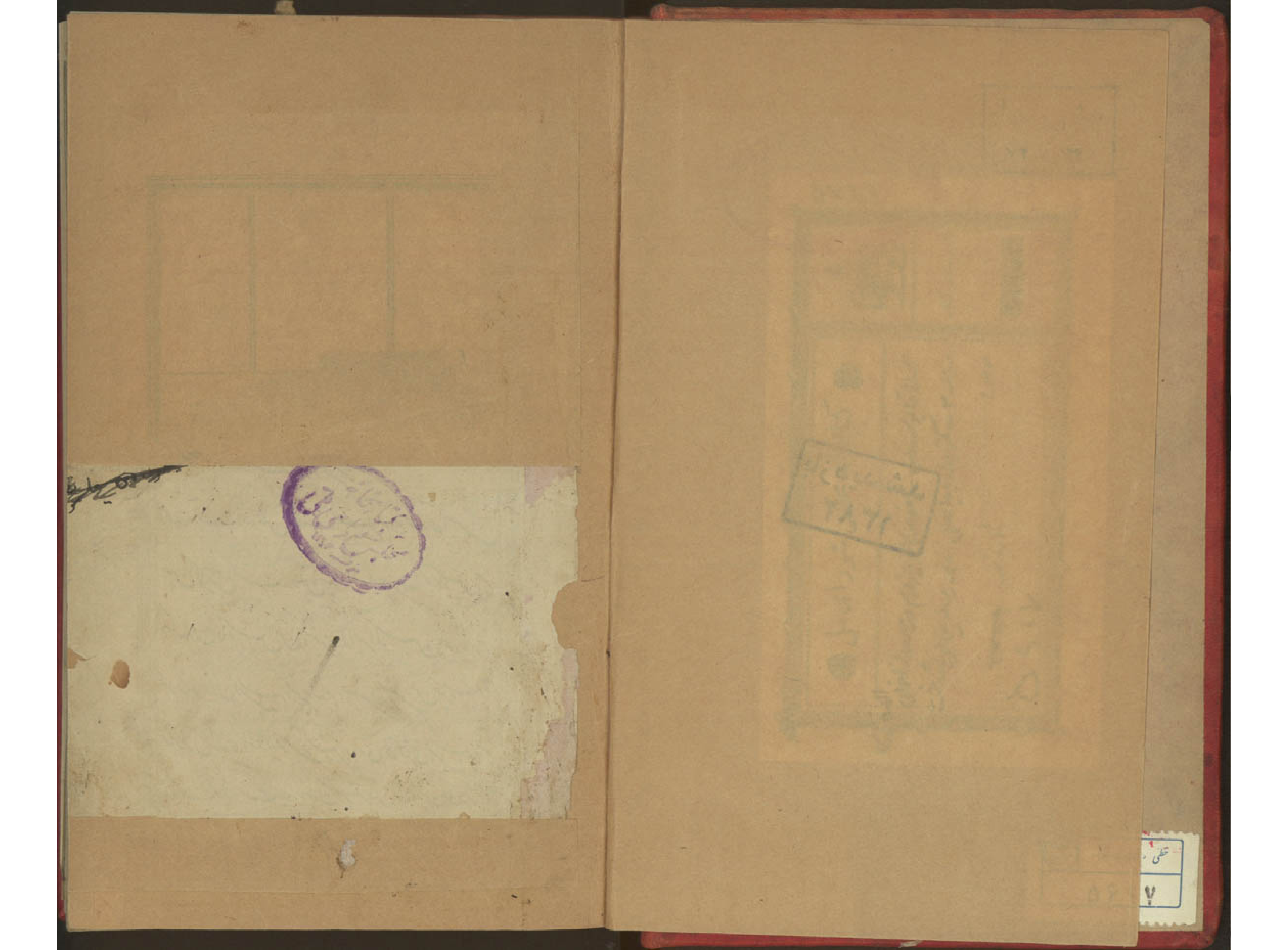
بازدید شد
۱۳۸۲

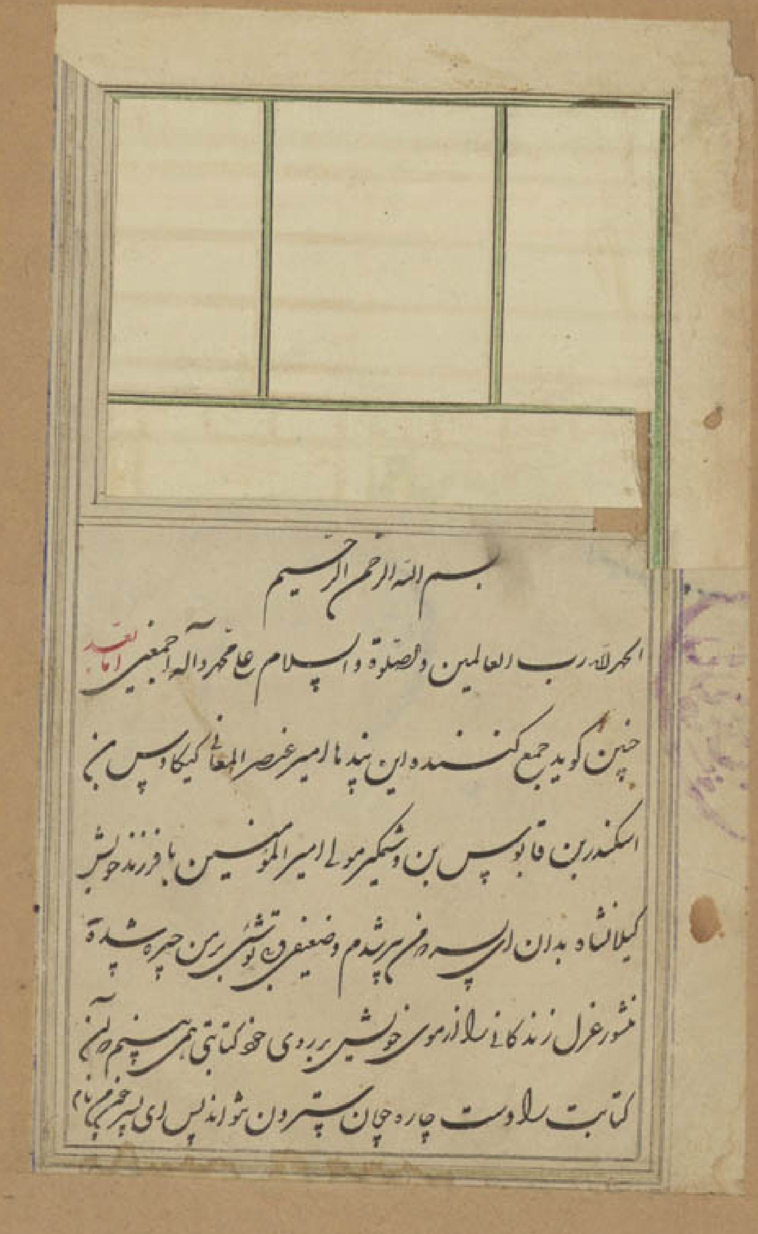


کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۱۹۷۳
موضوع
مؤلف
شماره قفسه
۵۶۱۷
۵۷۶۶



خطی . فهرست شده .
۵۶۱۷





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین اما بعد

چنین گوید جمع کننده این بنده امیر عنصر المعالی کیکاوس بن

اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیر المؤمنین با فرزند خویش

گیلانشاه بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی توشی بر من چیره شده و

منشور عزل زندگانی از موی خویش بر روی خود کتابتی همی بینم و آن

کتابت را دست چاره چیان سترون نتوانند پس ای پسر چون من نام

خود را در دایره گذشتگان یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامه

عزل من رسد نامهٔ در نکوهش روزگار و سازش کار از نیکنامی پیش جستن یاد کنم

تا ترا از آن نصیبی حاصل شود و موجب مهر پدری بجای آورده باشم تا پیش از

آنکه ترا دست زمانه نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری و از من پند

فزونی یابی و نیکنامی دو جهانی طلب کنی و مبادا که دل تو از پند پذیرفتن این پند

باز ماند که شرط پدریست از من آورده باشد و اگر تو از گفتار من بهرهٔ نیکو نگیری

کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن نیکو غنیمت شمرند و اگرچه رسم

روزگار بر این آورده هیچ فرزند پند پدر خویش نپذیرد چه آتشی در باطن جوانانست

از روی غفلت که دانش خویش را برتر از دانش پیران بینند اگرچه این سخن

مرا معلوم بود مهر پدری و دل سوزی پدری مرا نگذاشت که خاموش باشم پس آنچه

از موجب طبع خویش یافتم اندرین چهل و چهار باب جمع کردم در هر بابی

چیزی بایسته و شایسته ذکر کرده اگر تو بپذیری و اگر نه پند ما کار بستن بعد

و الا من انچه شرط پدری بود بجای آورده باشم و هر گوینده پیش از
گفتار نباشد چون شنونده خریدار نباشد چه شاید کرد جای دلتنگی
و آزار نباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمده که تکاپوی کنند
از دنیا انچه نصیب وی آمده باشد بگرامی تر کس خویش بگذارد و در
دنیا این سخن گفتن نصیب من آمد و گرامی ترین تو چون ساز رحیل کردم آنچه
نصیب من بود پیش تو فرستادم تا خودکام نباشی و پرهیز کنی از ناپسند و
زندگانی و ای پسر اگر تخمهٔ پاک تو باشد از آن ای پسر تخمه و اصل بزرگست
و هر دو اصل کریم الطرفین و پیوسته ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی
قابوس بن وشمگیر و نبیرهٔ ارغش فرهادان است و ارغش فرهادان ملک گیلان
بعهد بر درگاه کیخسرو و ابو المؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک گیلان بر
با جدان تو از و یادگار مانده بصد و مادرم دختر ملک زاده المرزبان بن رستم بن
شروین که مصنف مرزبان نامه است و سیزدهم پدرش کیکاوس

قباد بود برادر ملک نوشیروان عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصر
الدین بود و جدهٔ من دختر فیروزان ملک دیلمان پس ای پسر هشیار
باش و قیمت نژاد خویش بشناس و از کم بودگان مباش ای پسر که
روز رفتن من نزدیکست و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز در دنیا
سپنجی سرای باید که اندر حصر کاری باشی که سرای جاودانی را شاید زیراکه
سرای جاودانی بر آن سرای سپنجی است و زاد او درین سرای باید جست
و انجهان چون کشتزار است که در وی کاری و از وی درودی و از نیک و بد
درود خویش کستری در کشتزار نخورده درود در آن جهان خورند و لابد آن ؛
سرای باقیست و نیک مردان درین جهان همت برین دارند و بحکم آن
همت نیکان نیک همانجا که شکار کنند بخورد و نیز چون شکاری بگیرد
بدیگر جای رود و بخورد گاه تو ای پسر آن سرای سپنجی است و بخورد و ارش و
...ست پس بخورد این جهان وقت خوردن بود و سرای باقی توان ؛

خوردن و طریق و سپاسداری ماننده‌گان طاعت باریست عز

وجل و مانند آنکس که رسالت خدای را جوید و طاعت حق تعالی طلبد چنین را

بود که هر چند پسر را بزرگی برتری افزون‌تر جوید و مانند آنکس که از رسالت

خدای و طاعت او دور باشد چون آن بود که هر چند بالاش همی جوید

فروتری و نکوئی جوید پس بر خویشتن واجب دان رسالت ایزد تعالی و بنیاد

این کتاب بر چهل و چهار باب نهادم منفصل که پیوسته بر آن بخش

و هر بابی احتیاج افتد زود توان یافت و بدان مستفید گشت باب اول

اندر شناختن رسالت ایزد تعالی باب دوم اندر آفرینش و ستایش پیغمبران

باب سیم اندر سپاس داشتن از خداوند نعمت باب چهارم اندر فزونی طاعت از راه داد

باب پنجم در شناختن حق مادر و پدر باب ششم در فزونی گهر را آموخته

باب هفتم در پیش جستن از سخن دانی باب هشتم اندر یاد گرفتن پندهای نوشیروان عادل

باب نهم در پیری و جوانی باب دهم در خوشخوی و اداری و ترتیب خو

باب یازدهم در آیین شراب خوردن باب دوازدهم در مهمان کردن و مهمان شدن

باب سیزدهم در مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن باب چهاردهم اندر عشق ورزیدن

باب پانزدهم اندر تمتع کردن باب شانزدهم در آیین گرمابه رفتن

باب هفدهم اندر خفتن و آسودن باب هجدهم در نخجیر کردن

باب نوزدهم در چوگان زدن باب بیستم در آیین کارزار کردن

باب بیست و یکم در جمع کردن مال باب بیست و دوم در امانت نگاه داشتن

باب بیست و سیم در بنده خریدن باب بیست و چهارم در عقار خریدن

باب بیست و پنجم در چهارپا خریدن باب بیست و ششم در زن خواستن

باب بیست و هفتم در فرزند پروردن باب بیست و هشتم در آیین دوست گزیدن

باب بیست و نهم در اندیشه از دشمن کردن باب سیم در عفو و عقوبت و حاجت روا کردن

باب سی و یکم در طالب العلمی و فقیهی و مذکری باب سی و دوم در بازرگانی و تجارت

باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب باب سی و چهارم در علم نجوم و هندسه

باب اول در شناختن خدای ایزد تعالی آگاه باش ای پسر که هیچ چیز
از بود و نابود نشاید که بود که آن شناخته گردد چنانکه است
جز آفریدگار جل جلاله که شناخت را در وی راه نیست و جز او همه شناخته
و شناسنده خدای تعالی آنکه باشی و پیش مثال شناخته چون
منقوش است و شناسنده چون نقاش و لکن نقش تا در این نقوش باشد
هیچ نقاش بر وی نقش نکند نبینی چون موم نقش پذیرتر از سنگ است
از موم مهر زنند و از سنگ نه زنند پس در همه شناخته قبول شناسان

دانا

و نباید کردن آن چند که نباید دیدن تا وطن خویش با تو آن شهرهای
بزرگ باشد و از بلدان شهری که تو را از کار بود و خانه چنان خر
در بام تو از بامهای دیگر بلندتر بود تا همگان را اندرون دیدار نبود و بیشتر از
نگریستن خویش از همه به روا دارد اگر ضیعت خری با همه به یک موضع مخر
تا دوان نه رغبت کن و هرچه خری به فراخ حال خر و تا ضیعت مقوم
و شبهت یا با مقوم و با شبهت مخر و خواسته به خطر ضیعت شکار و شناس
تا آنچه ضیعت خری پیوسته در عمارت کن ضیاع و عقار خویش
میان ضیاع بعضی عزیزتر بود که اگر با وضعی روا باشد چنان دان که همه
با نهاد ضیاع کرده ده ضرار ابده ضیاع قیمت بود و ضیاع را از ضرر
دو ضرب عمارت چه نشود **باب بیست و پنجم** در چهارپای خریدن
ای پسر اگر اسب خری هشیار باش تا بر تو غلط نرود که جوهر اسب و آدمی
یکیست اسب نیک و مرد نیک را هر قیمتی که برنهی برتابد چنانکه

مرد و اسب را هر چند نکوتر توان نگاه باید و حکیمان گفته اند جهان
بمردم برپاست و مردم بجانوران و نیکوترین جانوران از جمله حیوانات اسب است
و تعهد او هم از کدخدایی است و هم از مروت در مثل گویند اسب و جامه را
نیکو دار تا جامه و اسب ترا نیکو دارند و معرفت اسب نیک و مر اسبان
دشوارتر از آن مردم است که مردم را دعوی معنی بود و اسب را نبود جوهر
دعوی و دعوی اسب دیدار است تا از معنی خبر یافتن قال اسب برابر اگر
در اگر بهتر غلط کنند بر برابر گفته اند اسب نیک را صورت نیکو بود
و برابر او بود پس نیکوتر صورت آن چنانست که استادان بیطره گفته اند
باید که دندان او باریک و پیوسته و سپید بود و لب زبرین دراز و
پیشانی بلند و فراخ و گشاده و بینی پشته و اس باریک و دراز گوش
و میان گوشهاش دور و آنچه گفتم باریک گاه و دین گفتم سطبر
بلند پشت کوتاه گاه و فراخ سینه میان دست و پایهای او گشاده

و آفریدگار قدیم است و تو کهان در خود نگرد در آفریدگار منگر و در ساز نگر و سازنده
را بشناس و نگر تا در سخن ساختهٔ سازنده از تو بر نیاید که همه در تنگ
از زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام بود و در انجام
در بستهٔ همی بند او خبر بدان و با کهان مباش در بند او باش و همانند
و در آلاء و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریننده اندیشه مکن که
با سالهٔ گیران آن بود در جائی در سالهٔ تو سالهٔ جوید چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله
گفت تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذاته و اگر گرد کار با زبان خداوند شرع
ننگری خود را گستاخی شناختن خود و شناختن سالهٔ خود سالهٔ نشاوی
هر کس را دلیری آن نبود در شناختن سالهٔ خدای که بدو چه پیرامن صفت
در خداوند سالهٔ بدان نام بر جاده موجب عجز و بیچاره خود و آن نه موجب
الهیت و ربوبیت خدای را هرگز نبرای خویش توان ستودن پس چنین سزا
او را شوا ز ستودن شناختن چنین توان اگر حقیقت توحید خواهی برانکه هر چیز

ه در تو محالست درو بود بیت صد قسمت چون یکی که هر چه یکی را تجزیت
بدو راه است از محض شرکت بری گشت یکی بحقیقت خدای عزوجل است
و جز او همه که هر چه بصفت وی لکی یا ترکیب دو بود چون جسم یا تفرقه
دو بود چون عدد یا بجمع دو بود چون صفات یا بصورت دو بود چون
مخلوطات یا باتصال دو بود چون جوهر یا بتولد دو بود چون اصل و
فرع یا بامکان دو بود چون عرض یا بوهم دو بود چون عقد نفس یا باعتدال
دو بود چون طبع و صورت یا در مقابله چیزی دو بود چون شی و شبیه
یا از بهر سازچیزی دو بود چون عنصری و هیولی یا از برای عدد دو بود چون مکان
و نشان یا از برای قالب چیزی دو بود چون صاحب یاش و کم بود چون سکون
با هستی و نیستی جز او بود چون ضد و فرق و هر چه چنین باشد نشان دوئیت
و هیچ را بحقیقت یکی نتوان گفت خواندن یکی بحقیقت خدای عزوجل است
و چون چنین بود آن چیزها نشان دوئیت خیر خدای باشد و حقیقت توحید آنست

که بدان که هر چه در هستی تو آید نه خدای بود چه خدای آفریدگار آن بود
بری از رشک و شبهت جل جلاله باب دوم در آفرینش و ستایش پیغمبران
بدان ای پسر که ایزد تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه از بهر آنکه
بلکه بموجب عدل آفرید و بیاراست بموجب حکمت چنین دانست
که هستی به از نیستی کون به از فساد و زیادت به از نقصان خوب به از زشت
و درین همه مر تلافی و بلا بود آنچه به بود بکرد خلاف دانش خود نکرد و آنچه
بموجب عدل بود جهت وی خلاف نشاید نهادش بود و پس نهادش بموجب
حکمت آید چنانکه زیباتر بود و نیکوتر چنانکه تلافی بود که با آفتاب روشنی دهد
و با ابر باران دهد و با طبایع ترکیب دهد و ستاره تاثیر کند در عالم از آنکه
چنین کار بموجب حکمت بود بی واسطه هیچ نیاید که واسطه را سبب کون و فساد
کرد از آنکه چون واسطه برخیزد چنین ترتیب و منزلت نبود نظام نبود و چیزها را
از نظام لابد بود و واسطه نیز از آن بهیه که تا یکی هنر بود و یکی مقهور و یکی رازی جواد

دیگر روزی پرور و این دو نه برکمی ارزد و بسی نه و تلخ گواهند چنین تو دار لطیف
واگر زمین برنده و ستاره و اوند به تاوان بر ایشان منه ستاره ازو
دادن چندان آگاه است در زمین از دادن چون زمین را النس توانست
نیست در تخم نوش در فکنی بر بار آرد و ستاره همید و نست در نیکی
نماید نا توانند بود چون جهان از الحکمت آراسته کرد آراسته را از بر دادن
و زینت لابد بود پس در نگر بدینجهان تا زینت و پیرایش از نبات
و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خز در همه زینتی لیست در باری تعالی
بر موجب حکمت پدید آمد چنانکه در محکم تنزیل میگوید و ما خلقنا السموات
والارض و ما بینهما لاعبین و ما خلقناهما الا بالحق چنین دانستی در ایزد تعالی
در جهان هیچ نعمتی بگزاف نیافریده است بیهده بوده در دادن نعمت
و روزی ناداده باشد و داور روزی آنست در بر روزی خوارگان دهی تا بخورند
پس دانو چنین بود که آمد بر تا روزی خورند چنین مردم پدید کرد تمامی نعمت

تمام

بمردم بود و مردم را لابد بود از سیاست و تربیت و سیاست
و تربیت بی رهنمای خام بود که هر روزی بی تربیت و عدل خورد بسیار
روزی دهنده ندانند و این عیب روزی دهنده را بود در روزی بی دانشان
و ناسپاس بازداده چنین روزی ده بی عیب بود روزی خوار را بی دانش
نگذاشت چنانکه در تنزیل یاد کرد و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
و در میان مردم پیغمبران فرستاد و تا راه داد و دانش و تربیت روزی
خوردن و شکر روزی ده مردم آموختن تا آفرینش جهان بیعاطل بود
و تمامی عدل بحکمت و اثر حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی
خوار و تمامی روزی خوار به پیغمبران رهنمای در این ترتیب هیچ
کم نشاید باشد تا حجت پیغمبر رهنمای را بر این روزی خوار چندان فضیلت
در روزی خوار را بر روزی و نعمت است و اجب کند در حق رهنمای
خویش شناسد و روزی ده خود را شناخت پذیرد و فرستادگان او را حق

شناسند و دست در ایشان زنند و همه پیغمبر ازاد و اند از آدم تا پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله و فرمان بردارش در دین و بشکر نعمت منعم تقصیر نکنند
و حق فرایض دین نگاه دارند تا نیکنام و ستوده باشی **باب سیم** اندر
سپاس داشتن از خداوند نعمت بدان ای پسر که سپاس از خداوند
نعمت واجبست بر همه خلق بر اندازه فرمان نه باندازه استحقاق
و اگر کسی همه عمر خویش شکر بارزد و هنوز حق یک جزو شکر از هزاران جزو
نعمت گزاردن جز بر اندازه فرمان اگر خداوند نعمت خواهد بسیار بود چنانکه
اندازه طاعت در دین اسلام پنج است دو از خواص منعمانست
و سه از عموم خلایق یکی از دو اقرار زبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم
روزه ماه مبارک رمضان لا شهادت و لیکن نفرینست بر هر چه
جز حق است و نماز صدق قبل اقرار بر جمعیت تنبرگیست و روزه
بصدق قول اقرار دادن بخداوندی خدا است چون گفتی من بنده ام

بندگی باید نمودن اگر خلائی بنده تو را طاعت کند از خداوند خود مگر یزد
اگر بکری از بنده خود طاعت چشم مدار و نیکو تو بنده و نفس پیش
از ان نیست که تیکا خدای تعالی بر تو و بنده با طاعت مباش و بنده
با طاعت خداوند جوی بود و بنده که خداوندی جیر زد و هلاک شود پس
سزد گر بر بنده را اکلو * که باشد خداوند شیر ارزد * دلکا بآتش
نماز و روزه خاص خدا است در ان تقصیر مکن و چون در خاص خدا
تقصیر کنی از عالم همه جهان بازمانی و بدانکه نماز را خداوند شریعت با صفا
با همه دین برابر کرد و چنین گفت که هر که از نماز دست بازدارد چنانست
که از همه دین دست بازداشته است و بی دین را در هر دو جهان سرای گشتن است
و بد باشی و بدان جهان عقوبت از خدای عز و جل دین بازدارد بس پس در
هیچ حال بنده نکنی که تقصیر در نماز روا است اگر از روی دین باکمتری از روی
خرد یا دیگر فائده نماز چند است یکی آنست که هر که نماز فریضه بجای آرد

مادام باشد و جامه او پاک بش و بهمه حالها پاکیزه از پلیدی و ستم نازکن

از عیب متکبری خالی باشد زیرا که اصل نماز بر تواضع است و چنین

طبع را بر تواضع عادت کن تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم عاقلانست

در هر جا ظاهر هم طبع گروهی گردد صحبت آن گروه باید کرد

و چون کسی ظاهر در بدبخت و شقی شود صحبت با بدان کند و اگر

در نیک بختی و دولت جوید متابع خداوند دولت گردد با طاع خردمندان

و دانایان و دولتی تر از دولت جوی فرمان بردار ایشان باش

و خلاف آن مجوی تا بدبخت و شقی نشوی و زنهار ای پسر که اندر نماز

سبکساری و استهزا مکن بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبه مکن از نماز که آن عادت

هلاک دین و دنیا بود **فصل** لابد است در ماه روزه طاعت است در سالی

در یکماه باشد نامردی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن

روا ندارند و دیگر هرگز تعصب نکردی از آنکه ماه روزه با تعصب بود لاغر

اهل

گردش و روز دگر دون تعصب مکن هر که که دانا در قاضی و خطیب

و مفتی شهر روزه گرفتند با ایشان روزه گیر و با ایشان گشای و در

گفتار جاهلان مشنو و آگاه باش که ایزد تعالی مستغنی است از بی‌ری

و گرسنگی تو و غرض از روزه مهر نبیت بر خداوند بر ملک خویش و این مهر

نه بر خزانهٔ از تن است چه بر همهٔ تن است بر دست و پای و در چشم

و گوش و زبان و شکم و عورت این همه بمهر کن تا چنانکه شرط آنست

منزه داری از همه بسا از فجور و منهیات تا داد مهر روزه به داده باشی و بزرگ‌ترین

بزرگترین کاری در روزه آنست که چندین نان روز بشب افکنی آن

نان نصیب روز خود را به نیازمندان دهی تا فایده رنج تو پدید آید و آن

رنج را بی بود که منفعت آن مستحقان رسد و نگر که در دین سه طاعت

در با عام همه جهانست تقصیر روا مداری و تقصیر این طاعت هیچ عذر رواست

لا در طاعت در خصوص است تو اگر از آن تقصیر با عذر روا نبود لاغر

اندرین باب سخن بسیارست ولیکن ما آنچه ناگزیر بود از آن جمله گفتیم ۞

باب چهارم در فزونی طاعت از راه دانش بدان ای پسر که
خدای عزّ وجلّ دو فریضه پیدا کرد از بهر منعمان و توانگران خاص
و آن حجّ است و زکوة و فرمود تا هر که را ساز بود خانهٔ او را زیارت کنند
و ایشان را که ساز ندارند نفرمود یعنی که در دنیا معاملت در گاه بهشت و هم
خدا ایشان را که ساز توانند کرد و دیگر که اعتقاد حجّ بر سفر است و با ساز ازرا
سفر فرمود نه از دانش بود چه با ساز سفر گفتن از آنکه بود چنین ساز باشد
و سفر نکنی خوشی و لذت نعمت تمامی نیافته باشی و تمامی خوشی و لذت
نعمت جهان در آنست که ما هیچ نهی فاخته نخوری فاما قسمت بیابد و آن جز
در سفر نبود و هم سفری و جهان دیده کار آزموده و در روز به دولت باشند و
شنیده و شنوده لیس الخبر کالمعاینه **بیت** جهان دیده کارزار و دیدگان
نکردند یکسان بسنده بره کان ۞ پس قسمت برکار توانگران سفر کو برخورد

فذران نعمت تا داد نعمت بدهند و بر از نعمت بخورند و فرمان
خدای تعالی بجای آورده و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش با توشه و ساز را
نفرموده چنانکه دو بیت من گویم **رباعی** گر بار حرام نخوانده و با خویشتن شاید ۞
وز درویشی مرا چنین خار بماند ۞ معذور است او که خالق هر دو جهان ۞
درویش را بخانهٔ خویش نخواند درویش اگر حج کند خود را در تهلکه افکنده باشد چه مرد
درویش که کار توانگران کند چنین بیماری بود که کار تن درستان کند
و دوستان او راست بیاسان آن و حاجی باید که توانگر و باد درویش
حکایت شنیدم که وقتی رئیس شهر بلخ را قصد خانهٔ خدا کرد مردی بود
سخت منعم و در آن قافله از آن منعمتر کس نبود فزون از صد شتر در زیر بار او بود اندر
عماری نشسته غلامان و نازنان همی رفت با ساز و آلت اندر حضر باشد
و بسیار قوم از درویش و توانگر همراه بعد چنین تو بت عرفات رسید درویشی
دیدگان هنری پای تشنه و گرسنه و پایها پر از آبله شده و برابر سیلان باز و تن آسانی

روی بدو کرد و گفت وقت مکافات جزای من و تو همی بود که خلاف تو بود
تو در آن نعمت همی روی و من درین شدت این رسید وی را گفت
حاشا که جزای من چنین جزای باشد اگر من دانستمی که مرا در راه پیاده با تو خلاف بود
هرگز در بادیه نیامدمی درویش گفت چرا گفت زیرا که من فرمان خدای تعالی
میکنم و تو خلاف فرمان خداوندی مرا خوانده اند و من مهمانم و تو طفیلی
حشمت طفیلی چون حشمت مهمان نباشد خدای تعالی حج توانگران را
فرموده نه درویشان را و گفته ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة تو بفرمان خدای تعالی
به پیاده و گرسنه در بادیه آمدی و خود را به تهلکه افکندی و فرمان
خدای را کار نبستی با فرمان برداران چه برابری حج هر کسی را که استطاعت
دارد و با استطاعت حج کند مجاب باشد و در او نعمت حاصله باشد و فرمان
خدای تعالی بجای آورده پس چون توانا نباشد در طاعت تقصیر کرده و ز
حج هیچ حاصلست گفت و نعمت و ثروت داد و حرمت و این

وراحت

و راحت چون ازین بهره یافتی جهد کن بر تمامی طاعت و بر آنکه
حج طاعتی نیست که چون نماز دایم سازی بود و اگر نیت خود در سال مستقبل معلق کنی
نیت محرم لازم از او منقطع نکند لیکن زکوة طاعتیست که هیچ گونه چون حق
نادادن زکوة را عذری نیست و خدای تعالی زکوة دهندگان را از مقربان خود خوانده و مثال
مردم زکوة دهنده و دیگر قوم درویشان مثال پادشاهانست در میان رعیت
که روزی ده او بود و دیگران روزی خوار و خدای تعالی نگرد که درویش
باشند و کردی تکلف و توانا بود و بر آنکه همه سال تو دو بار فقیری را در کرده
از آن گروه تا منزلت و شرف مستحقان پدید آید و بر زبان او برود
زان پس اگر چنین هیچ رسی یک درم بر روزی ده و می کند پس این
راهی که روزی خلق در زکوة نهاده از خشم خدای ایمن باشد که زکوة در سالی یکبار است
و فریضه است لیکن صدقه اگر چه فریضه نیست در مروت و در مروت حاجتمند
هر توانا همه وقت صدقه کن و صدقه دهنده دایم در امان خدای باشد و از بیم

از ضرر اتباع النعمت باید داشت زنهار بار بر توده در هیچ وجه و از کوه هیچ
نزاری و کار هیچه نکاه و نگه در دیدن و برهنه کشتن فاخر و موی باحد
چرا است و از پس فتیار نیم و نیار چه را باید دادن و از کار و دکو گرفتن
داشتن چه میخواهند و چرا قبان کنند در انجمله هیچ باکی ندارد و کمال
در آنچه تو ندانی خبر نیست که خبر خواست که ندانیم تو نفهمی بجواری ضرر اتباع
مشغول باشی ترا با خبر چه کار نیست چنین فرمان خدای تعالی بجای آوردی حق پدر
و مادر بشناس حق شناختن پدر و مادر همه از خدای تعالی است ❊

باب پنجم در حق شناختن پدر و مادر بدان ای پسر آفریدگار چون خواست
در جهان آبادانی ماند نسل پدید کرد و شهوت جانور پدر و مادر را سبب کرد
فرزند کو پس همیدونی از موجب خرد بر فرزند واجب بودن خود در حرمت
و تعهد کردن نیز واجب است اصل خود را تعهد کن و حرمت هشتن واجب
دوم پدر و مادر است فاهم تا که پدر و مادر را بر چه حق است و اینها زاغرض

شهوت

شهوت بوده نه مقصود من بودم هر چند غرض شهوت بود مرضاعف شهوت
شفقتی آسمانیه است که از بهر تو خود را کشتن بسپارند و کمتر حرمت پدر
و مادر آن است که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو پس چندانکه
آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را نیز در خور او حرمت بباید داشت
و آن فرزند که مادام خرد و رهنمون او بود از حق و مهر پدر و مادر خالی نباشد و خدای تعالی
جل جلاله میگوید در محکم تنزیل اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم این آیه را
تفسیر که اند از چند روی در روایتی چنین خوانده ام اولی الامر پدر و مادر بر تجمیع که
بتازی چون امر است یا کار است یا فرمان و اولی الامر آن بود که او را هم فرمان بود
و هم توان و پدر و مادر را هم این است پروردن تو فرمانست بجای آموختن زنهار
ای پسر که رنج هیچ مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار از رنج پدر و مادر بسیار
هیچ کرده و در قرآن مجید میفرماید ولا تقل لهما اف ولا تنهرهما و قل لهما
قولا کریما و در خبر است که از امیر المؤمنین علی ع پرسیدند از حق پدر و مادر

بر فرزند وصیت گفت آن ادب اینست که بر مرگ پدر و مادر صبر نمود که
اگر ایشان تعلل کنند تقصیر در فرمانبری پیغمبر واجب بعد ایشان را از بر آنچه بشیر
هشیار و از ایشان تواضع و کهتری و فرزندی نمودن الا که آنکه پیغمبر ضعیف
آمدی گفت صلی الله علیه و آله انا سید ولد آدم و لا فخر پس حق
پدر و مادر اگر از روی دین بنگری از روی خرد و مروت بنگر پدر و مادر تو
سبب نیک و اصل پرورش تواند چون در حق ایشان تقصیر باشی چنان پیدا بود که تو
سزای هیچ نیکی نباشی و آنکس که او حق شناس نیکی اصل نباشد نیکی فرع را هم
حق نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیره بوده و تو نیز خیره کاری مجوی و با پدر و
مادر چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند زیرا
آن کز تو زاید همان طمع دارد که تو از زاینده خویش چه مثل آدمی چون میوه است
و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت را تعهد بیشتر کنی میوه او
نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیشتر داری دعا

و آفرین

و آفرین ایشان اندر تو مستجاب تر بود و بخشنودی خدای نزدیکتر باشی
و مگر تا از بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه
روزی تو باشد خود بتو رسد که روزی مقسوم است بهر کسی آن رسد که
از قسمت گفته اند تو از بهر روزی رنج بسیار مبر و خویشتن مکش
که بکوشش روزی افزون نشود چه گفته اند بالجد لا بالکد و اگر خواهی که روزی از
خدای تعالی خشنود باشی با هر که کم از تو بنگر بحال او و از حال او تو بهتر باشی
بر آنکس منگر که او از حال تو بهتر بود تا دایم از خدای تعالی خشنود باشی و اگر بمال
درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر بود
چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوان اندوختن و جاهل از
مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتواند کرد
پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر چون تن بی جامه و شخص بی صورت
چه گفته اند الادب صورة العقل باب ششم در فروتنی و هنر آموختن

بدان ای پسر و مهتر بی هنر مدام بی سود بود چون مغیلان که تن

دارد و سایه ندارد و نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب اصیل

اگرچه با هنر باشند از روی اصل و نسب از حرمت هیچش محروم

بی بهره نباشند بتر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کردن تا اگرچه

اصیل و گوهری باشی تن گهر نیز باشی که گوهر تن از گوهر اصل بهتر است

چه گفته‌اند الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب

و بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدان نام که پدر و مادر نهند

همداستان مباش در کار نام نشانی بود و نام آن باشد که تو بهتر خویشتن بر

نهی تا از نام احمد و محمد و جعفر بازستاده و فاضل و حکیم و ادیب خوانند مرا

با گوهر اصل گوهر هنر باشد صحبت همگی را شاید و هر که را در وی این دو گوهر یابی

چنگ در وی زن و از دست مگذار که همه کس را بکار آید و برتر از همه هنرها

بهترین سخن گفتن است که آفریدگار جل جلاله از همه آفریدها بر پای خویش آدمی را

بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بدیگر جانوران به ده درجه که در تن است

پنج درون و پنج بیرون پنج نهانی چون سمع و بصر و شم و

ذوق و لمس و از جمله آنچه دیگر جانوران راست نه بر این جمله است که

آدمی راست پس بدین سبب آدمی پادشاه و کامکار بر دیگر

جانوران چون این بدانستی زبان را جز بهنر آموخته کن جز چرب

زبانی عادت مکن که زبان تو دایم همان گوید که او را بران داری و

عادت کنی چه گفته‌اند هر که زبان او خوشتر خواهانش بیشتر و همه

هنر جهد کن تا سخن بر جای گویی که سخن نه بر جا اگرچه خوب گویی زشت نماید

و از سخن کارفزای خاموشی گزین که سخن ناگفته بهتر و بعضی سخن در ادبی

نیاید ناگفته بهتر و حکیمان سخن را مثل بشراب کرده‌اند که از و خمار

خیزد و هم از و دفع خمار بود و آن سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار

خیره پرهیز کن و چون بپرسند جز راست مگوی تا نخواهند

کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آن کس را که پند نشنود که او خود افتد و کس را
بر ملا پند مده که گفته‌اند النصح عند الملا تقریع و اگر کسی بکژی بر آمده باشد
کژ راست کردن او مکوش که نتوان هر درختی که کژ بر آمده باشد و شاخ زده
بکژی بالا گرفته جز بریدن و تراشیدن راست نکند و چنانکه سخن خوب
بخیل مکن اگر استطاعت بود و بعطای مال هیچ بخیل مکن که مرد فریفته مال زودتر شود
که فریفته سخن و از جای تهمت نیز پرهیز کن و از یار بداندیش و بدآموز بگریز و
و بنیکوی خویش در غلط مشو خود را جائی نه که اگرت بجویند هم آنجا یابند تا شرمسار
نگردی و مال خود از ارزانی طلب نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردم
شادی مکن تا مردم بغم تو شادی نکنند داد ده تا داد یابی خوب گو تا خوب
شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود یعنی با مردم ناسپاس
نیکی کردن چنین تخم بشورستان افکندن بود اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار
و نیک آموز باش که گفته‌اند الدال علی الخیر کفاعله و بدانکه نیکی کن و نیکی فرمای

دو برادرند و پیوندشان از هم نگسلد هر جا که نیکی کنی پشیمان مباش که جزای نیک و بد
هم درین جهان بتو رسد پیش از آنکه بجای دیگر روی و چون با کسی نیکی کنی بنگر که اندر
وقت چه کردن همچندان راحت در دل آن کس رسد در حال تو خوشی و راحت
پدید آید و چون با کسی بدی کنی تا بر هم نهی تو ضجرت و گرانی رسیده باشد از تو خود به
بر کسی نیاید چون جمعیت با ضجرت از تو بکسی رسد و با خوشی و راحت
از تو بکسی رسد درست شد مکافات نیک و بد هم بدین جهان
همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شد
که اگر در همه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کرده است چون بتحقیق بیندیشد
داند که برین سخن من بر حقم و مرا بدین مصداق دارد پس تا توانی نیکی از کس دریغ
مدار و نیکی کن و از بد بپرهیز حکایت چنان شنیدم که بدان روزگار که
متوکل خلیفه بود در بغداد و ویرا بنده بود فتح نام سخت نجیب و
روزبه و همه هنرها داده و با آموخته و متوکل ویرا بفرزندی پذیرفته بود و از فرزندان

غرض آنست فتح خواست در شناه کردن بیاموزد و ملاحان را بیاوردند
و او را اندر دجله شناه آموختند و این فتح هنوز کودک بود و بر شناه کردن
سخت دلیر گشته بود نه چنانکه عادت کودکانست از خود فرا نمودی
در بیاموختن روزی تنها با استادان شناه در رفت و در آب
جست و آب سخت می آمد فتح را بگردانید فتح چون دانست
که با آب بسنده نیست با آب بساخت و بر روی آب
برفت و همی شد تا از دیدار مردم ناپدید گشت چون لختی راه رفت با
آب بر کنار آب سوراخهای آب خورده بود بکنار سوراخی
برسید آبخورده بروزگار جهد کرد و دست بزد و خویشتن را اندر سوراخ افکند
و آنجا گفت تا خدای چه خواهد بدین وقت باری جان بجهانیدم
و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب
جست و غرقه شد از تخت فرود آمد و در خاک نشست و ملاحان را بخواند

و گفت هر که فتح را مرده بیابد و بیارد و هزار دینار بدهم و سوگند یاد کرد تا
آن وقت که وی را بدان جای که بیابند بیارند و نه پیش طعام نخورم این
ملاحان اندر دجله افتادند و غوطه همی خوردند و هر جای طلب همی کردند تا بعد
هفت روز باتفاق ملاحی برین سوراخ رسید فتح را بدید شاد گشت
گفت همینجا بنشین تا سماری آرم و پیش متوکل آمد و گفت ای امیر
اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنجهزار دینار نقد بدهم ملاح
گفت یافتمش زنده ساری ببردم و وی را بیاوردم متوکل آنچه ملاح را وعده
داده بود بفرمود داد و وزیر را فرمود که بخزانه رو و هرچه در خزانه هست
یک نیمه بدو بده وانگه گفت نان و طعام آرید که وی گرسنه هفت
روزه است فتح گفت یا امیرالمؤمنین من سیرم گفت مگر
از آب دجله سیری گفت نه من این هفت روز هر روز بیست تا
نان بر طبقها نهاده بر روی آب فرود آمدی و من جهد کردمی و از آن دو سه

بگرفتی و زنده کاغذ من ازان نان بود و بر هر نانی نوشته بودی محمد بن الحسن
الاسکاف متوکل فرمود که در شهر منادی کنند که آن مرد که هر روز نان
در دجله می افکند کیست بیاید و بگوید که امیر با او نیکی خواهد کردن روز دیگر
مردی آمد و گفت منم آن کس متوکل گفت بچه نشان گفت بدان
نشان که نام من بر روی هر نان نوشته بود پرسیدند که او را که این
نشان درست است تا چند گاه است که تو در آب می افگنی
گفت یک سال گفت غرض تو ازین چه بوده است گفت
شنیده بودم که نیکی کن بر رود انداز که ایزد در بیابانت دهد باز بدین
من نیکی دیگر نتوانستم کرد همی کردم گفتم تا خود چه بر دهد متوکل گفت
آنچه شنیدی کردی و بدانچه کردی ثمرت یافتی و دو پاره ده در بغداد پنج ملک
وا داد و او بر سر ملک رفت و محتشم گشت هنوز فرزندزادگان آن مرد در
بغداد مانده اند در روزگار القائم بامر الله من بحج رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق یار کرد تا حج

ادا کرد

و از آن هشت فرزندزادگان آن مرد را به بغداد دیدم و این حکایت
از پیران بغداد شنیدم پس تا توانی از نیکو کردن میاسا و خود را به نیکی
و نیکوکاری نموده دار چون نمودی بخلاف نموده مباش پس بزبان دیگر مگو و
بدل دیگر مدار تا گندم نمای جوفروش نباشی و اندر همه کار داد از خویشتن
بده که هر که داد از خویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت بود
با آنکس گوی که او تیمار غم و شادی تو دارد و اثر غم و شادی پیش مردمان ظاهر
پیدا مکن به هر نیک و بد زود شادان و زود اندوهگین مشو که این فعل
کودکان باشد بدان کوش که به هر محالی از حال و نهاد خویش بنگردی
که بزرگان بهر حق و باطلی از جای نشوند و هر شادی که بازگشت
آن بغم است آنرا شادی مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش
و نومیدی را در امید بسته دان و امید را در نومیدی و حاصل همه کارهای
جهان بر گذشتن دان و تا تو باشی حق‌ناشناس مشو و اگر کسی با تو ستیهندی بر کش

آن ستیه و ویرانش ن جواب احمقان خاموشی دان لا تربخ
هیچکس ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه قرابت
خویش را چندان که طاقت باشد با ایشان نیکی کن و پیران قبیله
خویش را حرمت دار رسول صلی الله علیه و سلم گوید الشیخ فی قبیلته کالنبی فی امته و لیکن
بدیشان مولع مباش تا همچنانکه هنر ایشان همی بینی عیب نیز توانی
دید و اگر از بیگانه نا ایمن شوی زود بمقدار نا ایمنی خویش را از وی ایمن گردان
و بر نا ایمن بیگمان ایمن مباش که زهر بیگمان خوردن از نادانی بود و هنر
و خود معان نگاه همی کن که اگر از بدهنری بیچه‌ای نام فلان بر سست تو آید
آمدن پس با هنر و هیچو باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن ننگ مدار
تا از ننگ رسته باشی و اندر نگر بعیب و هنر مردمان که نفع و ضرر
ایشان از چیست و سود و زیان ایشان از کجاست آنگاه منفعت
خویش از آن میان بجوی ببین که چه چیز است مردم را منفعت

نزدیک

نزدیک کند و در پی آن مباش و دور شو از آنچه مردم را از آن زیان کند
کو اندرون خویش را تعب کن بفرهنگ و هنر آموختن و
این بدو چیز حاصل شود یا بکار بستن آنچه دانی یا به آموختن آنچه
ندانی ارسطاطالیس گوید هیچ گنجی به از هنر نیست و هیچ عزی بزرگوارتر
از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بتر
از خوی بد نیست پس چنان کن که دانش آموختن را وقتی پیدا کنی
تا در هر وقت و بهر حال که باشی یک ساعت بر تو نگذرد که دانشی
نیاموزی اگرچه در آن وقت دانایی حاضر نباشد از نادانان بیاموزی که دانش
از نادان نیز شاید آموخت از آنکه هر وقت که بچشم دل در نادان
نگری و بصارت عقل روی بکاری که آنکه ترا از وی ناپسندیده آید
دانی که نباید کرد چنانکه اسکندر گفت من منفعت نه همه از
دوستان یابم که از دشمنان نیز یابم از آنکه اگر در من فعل زشت بود دشمنان

بموجب شفقت بپوش تا من نمانم دشمن را چون دشمنی بگوید و مرا
معلوم شود آن فعل بد از خود دور کنم پس آن شفقت از دشمن یافته باشم
نه از دوست تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا
و بر مردم واجبست چه بزرگان چه فرودستان هنر و فرهنگ آموختن
و فزونی بر همه تن خویش بفضل و هنر توان یافت چون در خویشتن
هنری بینی که در امثال خویشتن نه بینی همیشه خویشتن را افزونتر از دیگری بینی و
گمان نیز تو را افزونتر دارند بر همسران تو چون فضل و هنر تو
بچشم مرد عاقل ببیند و دیگر از همسران در فرهنگ نهادند فضل و هنر
جهد کنند تا فاضلتر و هنرمندتر شود و هر آنگاه که مردم چنین کنند
پس در بیابد که بزرگوار هرکسی شود و دانش جستن از بی جستن بود
بر فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیده هستی از کاهل بخت
کوشنده است که گفته‌اند کاهلی فساد تن بود و اگر تن ترا فرمان برداری نکند

نگر تا بسته و شوی زیرا که تن از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد از آنکه
تن ما را تحرک طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کند نه بمراد او کند هرگز
تا تو نخواهی و نفرمائی تن را آرزوی کار کردن نباشد پس تو ستم تن خویش را
بطاعت آوردن هر که تن خویش را مطیع شواند کرد دیگران را هم
مطیع شواند کرد چون تن خویش فرمان بردار خویش کردی بآموختن هنر بکوشان
و راغب نزد و سلامت هر دو جهان اندر هنر است و سرمایه همه
دانشها نیکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راستی و پاکی
دینی و پاک شلواری و بی آزاری و شرمگینی شناس الا که بیش شرمگین که
گفته‌اند الحیاء من الایمان بسیار جای بود که شرم بر مردم وبال گردد
و چنان نیز شرمگین مباش که از شرمگینی در خویشتن نیز تقصیر کنی
و خللی در کار تو راه یابد که بسیار جای بود که بی شرمی باید کرد تا غرض
حاصل شود و شرم از فحش و ناجوانمردی و بدخطی و دروغ زدن دار تا ترا نقصانی

و کردار با صلاح شرم مدار که بسیار محروم بوده از شرمگینی از غرضهای
خویش باز مانده همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمانست خلل نتیجهٔ شرمگینی است
جای شرم و جای بی‌شرمی بباید دانست و آنچه بصواب نزدیکتر است
میباید کرد که گفته‌اند مقدمهٔ نیکی شرم است و مقدمهٔ بدی بی‌شرمی لا نادانرا
محرومیان و دولای با سیر ابا محروم و ابا شمر و پرهیزکار با دانش مرد
بیشتر میان با محرومان صحبت مکن خاصه با نادان و نیز از دولت
و بر خیر بسند مشو و صحبت جز با مردم نیک نام مکن از صحبت
نیکان محروم نیکنام شوند نبینی که روغن از کنجد است و لیکن چون با گل
بنفشه بر آمیزی و چندگاه با گل بنفشه ماند از آن آمیزش و صحبت
گل بنفشه از او روغن کنجد نخوانند مگر روغن گل یا بنفشه از برکات صحبت
نیکان و کردار نیک را ناسپاس مشو و فرامش مکن و نیازمند چو برای
بیر بار مزن و دیر از و رنج نیازمندی خود نام بود خوشتر دادمردی

پیشه کن و از خوبیهای ناشناخته بیزار باش و با سپاس و زبان کار مشار
در هر زبان کاری رنج نیازمندی بود و فرومایگی و جهد کن تا شناخته خلق باشی
و لیکن بناشناخته جاهلان مگو آهسته و خاص بود چنانکه حکایت شنیدم
در روزی افلاطون نشسته بود از جملهٔ خواص آن شهر مردی بسلام او آمد
و بنشست و از هر نوع سخنی میگفت در میانه سخن گفت ایها الحکیم امروز
فلان مرد را دیدم در حدیث تو همی گوید و ترا بسیار دعا و ثنا میگفت
و همی گفت در افلاطون عجب بزرگوار مردیست هرگز کس چون او نبوده و نباشد
خواستم که شکر او بتو رسانم افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست
و سخت دلتنگ شد آن مرد گفت ایها الحکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین
دلتنگ شدی گفت ای خواجه مرا از تو رنجی نرسید و لیکن مرا مصیبتی
ازین بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید ندانم
کدام کار جاهلانه کرده ام که بطبع او نزدیک بود که او را خوش آمده و مرا بدان

بتنبعه تا توبه کنم ز آن کار و اینم مرا لازمست که مگر هنوز جاهلم که
سخن جاهلان جاهلان بشنوند و هم درین معنی حکایت دیگر یاد آمد
حکایت شنیدم که محمد زکریای رازی همی آمد با قومی از شاگردان خویش
دیوانه در پیش ایشان افتاد در هیچکس ننگریست مگر در محمد زکریا و
در روی او نیک نگاه کرد و بخندید محمد زکریا به خانه آمد و مطبوخ افتیمون
بفرمود پختن و بخورد شاگردان پرسیدند که چرا اکنون این مطبوخ همی خوری گفت
از بهر خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جمله سودای خویش جزوی در من ندید
با من نخندید چه گفته‌اند کل طائر یطیر مع شکله دیگر تندی و تیزی عادت مکن
و از حلم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم مباش که از خوشی و نرمی
بخورندت و نیز چنان درشت مباش که هرگز بدست نیابند
و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل
توان کرد و هیچ کس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم بدی کردنست

واگرچه

و اگرچه باکی کسی را بیازارد جهد کن تا او را نیازاری که خانه کم آزاران در
کوی مردمی است و اصل مردمی گفته‌اند کم آزاریست پس اگر مردی
کم آزار باش دیگر کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم باید در آینه
نگرد اگر دیدارش خوب بود کردار خویش چون دیدار دارد که از نیکو زشتی نزیبد
و نشاید که از گندم جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دو بیت است
رباعی ما را صنما همی به پیش آری ٭ از ما تو چرا امید نیک داری
رو جان ما رو همی غلط پنداری ٭ گندم نتوان درود چون جو کاری ٭ پس اگر
در آینه نگرد روی خویش زشت بیند هم باید که نیکی کند که اگر زشتی کند زشتی
فرفعه باشد و بس ناخوش بود و از یاران مشفق و آزموده نصیحت
پذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت باش
زیرا که فایده تو از ایشان بوقت خلوت بود و چنین سخنها که من
بای گویم چنین بخلاف و بدانی در نصف خویش خیره گوی الفاه نصف دیگر خویش

غره مباش و مپندار که تو همه چیزی میدانی خویشتن را از جمله نادانان شمر
که دانا آنگاه باشی که بر نادانی خویش واقف گردی چنانکه **حکایت**
شنیدم که در روزگار خسرو وقت وزارت بوزرجمهر از روم رسولی آمد
نزد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد و او را بار رسول
بار نامه همی بایست که کند یعنی که مرا چون بوزرجمهر وزیریست
دانا پیش رسول با وزیر گفت که ای فلان همه چیز در عالم تو دانی جواب
دگوید دانم گفت نه آنگه اندر خسرو از آن طیره شد و از رسول خجل گشت
پرسید که همه چیز پس که داند گفت همه چیز همگان دانند و همگان
هنوز از مادر نزاده‌اند پس خویشتن را از جمع نادان ترین کس دان
که چون خود را نادان دانستی دانا گشتی سخت دانا کسی باید که بداند که
نادانست و عاجز سقراط با بزرگی خویش میگوید که اگر من نترسیدمی
که بعد از من بزرگان اهل خرد بر من نفرین کنند و گویند که سقراط

همه دانش

همه دانش جهان را بیکبار دعوی کردمی مطلق بگفتمی که هیچ چیز ندانم و عاجزم
ولیکن نتوانم گفتن که آن دعوی از من بزرگ باشد ابوشکور بلخی خویشتن را
بدانش بزرگ در نمی همی ستاید **بیت** تا بجایی رسید
دانش من * که بدانم همی که نادانم * پس بدان غره مشو
در اگرچه دانا باشی چون شغلی پیش آید چنین تر از کفایت گذاردن
آن بود مستبد رای خویش مباش که هر که مستبد رای خویش بود
همه وقت پشیمان باشد و از مشورت عیب مدار با پیران
۳ عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که جایگه حکمت و نبوت با تأثیر محمد مصطفی
پس از آنکه آموزگاری و پیام رسانی کاروی خدای عزوجل بود هم بران
رضا نداد و گفت وشاورهم فی الامر یا محمد با این پسندیدگان
یاران خویش مشورت کن تدبیر شما را نصرت من دهم چنان
و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس بود چنانکه چشم آن مرد

در چشم بلند نه‌ای چه اگر طبیبی بیمار شود چون بیماری بروی دشوار
گردد استعانت بر معالجت خویش نکند طبیبی دیگر آورد و استطلاع
رای او در داروی خویش کند و سخت حاذق طبیبی باشد و اگر هم
جنسی از آن ترا شغل افتد ناچار از بهر او کوشش و رنج تن و دل
خویش از او دریغ مدار اگرچه دشمن و حاسد تو باشند و خویشان دشمن دوست
گردد و همه وقت سخنگوی سخندان در سلام تو آنچه ایشان را حرمت دار
با ایشان کن تا بر سلام تو حرمت بیشتر نهند تا کسی زبون کس آن بود
در کسی سلام نکنند و اگرچه با دانش تمام باشی چون با همگنان سخن گویی فرو
طلب دادن در کلام مباش هر گوهر را فرم نه نیکو بود هر گوهر اگرچه حکیم بود
چنین فرم بود حکمت وی نگیرند و سخن او را رونقی نبود و پس شرط سخن گفتن بر آن
در چون است وصیت **باب هشتم** در پیش جستن در سخندانی
باید مردم سخندان و سخنگوی باشند اما تو ای پسر سخنگوی باش

دروغ

دروغ گوی مباش خویشتن را به راستگوی معروف کن تا
اگر وقتی بضرورت دروغی گویی از تو بپذیرند و هر چه گویی راست گوی
بیت تو چنان زی که اگر نیز دروغی گویی ❁ راست گویان جهان را
ز تو باور گردد ❁ ولیکن راست مبر دروغ همانا گوی که دروغ بر راست
همانا به که راست بر دروغ همانا که آن دروغی مقبول بود و آن راستی نامقبول
پس از راست نامعقول گفتن پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با
امیر ابوالسوار شاور بن الفضل رحمة الله افتاد **حکایت** بدانکه
بروزگار امیر ابوالسوار آن سال که از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه
غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم که غزای روم نیز کرده شود و امیر ابوالسوار
پادشاهی بزرگ بود با رای و خردمند و سایس و عادل و شجاع و
فصیح و پاکدین و پیش بین چنانکه ملکان ستوده باشند هم جد بودی
و بر او هم هزل چون مرا بدید حشمت کردن و با من در سخن آمد و از هر نوعی

همیگفت و می‌پرسید و من می‌شنیدم و جواب میدادم سخنهای رفت
او را اسپ خرید آمد و مرا کرامتها کرد و نگاهداشت در بازگرد و از جهانشاه
در بان گوی من نیز همی نشستمی و چند سال بگنجه مقیم شدم و همیشه بطعام و
شراب در مجلس او حاضر بودمی و از هر گونه سخنها از من پرسیدی از احوال
عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخن همی رفت و من از حال
ناحیت گرگان از من همی پرسید تا سخن بعجایب هر ناحیتی فرو افتاد
من گفتم در روستای گرگان دهی است و چشمه آب از ده
دور است و زنان که آب آرند گروهی گرد آیند هر کسی با سبوئی
و از آن چشمه آب بر گیرند و سبو بر سر نهند چون باز گردند یکی از ایشان
بی سبو در پیش ایشان همی آید و براه اندر همی نگه کند که کرمی سبزست اندر
زمینهای آن ده هر گاه از آن کرم باید از راه یکسوی همی فکند تا آن زنان
بغلط پای بر آن کرم ننهند چه اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و کرم در

زیر

زیر پای او بمیرد آن آب که در سبو بر سر دارد در وقت صعب گنده شود
چنانکه ببایدریختن و بازگشتن و سبوی شستن و دیگر بار آب از
چشمه برگرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابوالسوار روی ترش کرد و سر
بگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که در پیش از آن بود
تا پیروزان دیلم با من گفت که امیر گله تو کرد و گفت فلان مردی بزرگست
چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند چون او مردی پیش چون
منی دروغ چرا باید گفت من در حال از گنجه قاصدی بگرگان فرستادم و
محضری فرمودم کردن بشهادت رئیس و قاضی و خطیب و جمله
عدول و علما و اشراف گرگان در این باب که این ده بر جایست
و حال این کرم بر این جمله است و بچهار ماه این درستی بیاوردم و
پیش ابوالسوار بنهادم بر برید و بخواند و تبسم کرد و گفت من خود دانم که از چون
تو دروغ نیاید خاصه پیش چون منی اما خود آن راست چه باید گفت که

چهار ماه روزگار باید و مصری بگواهی دو کس مرد عدل تا آن را راست

از تو قبول کنند اما بدانکه سخن از چهار نوع است یکی دانستنی است

و نه گفتنی و یکی هم دانستنی است و هم گفتنی و یکی گفتنی است نه دانستنی

و یکی نا دانستنی است نه گفتنی اما گفتنی نه دانستنی سخنی است که دین را

زیان دارد و آنکه گفتنی است نه دانستنی سخنی است که در کتاب

خدای عز و جل و در اخبار رسول صلی الله علیه و سلم باشد و اندر کتابهای علوم علما که در تفسیر او

تقلید بود و در تاویل او تعصب و اختلاف چنانکه زنادقه کنند این

فصل پس اگر کسی هر در تاویل آن سخن نگوید خدای عز و جل او را بر آن

نگیرد و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی بود که صلاح آن گوینده و شنونده را

نفع بود و آنکه دانستنی است نه گفتنی چنان بود که عیب محتشمی

یا عیب دوستی ترا معلوم شود یا از طریق عقل ترا از کار جهان صورتی بندد

در آن نه شرعی بود چون بگویی یا خشم آن محتشم ترا حاصل آید یا آزار آن دوست

حاصل شود

حاصل شود یا بیم شوریدن غوغای عام بود بر تو پس آن سخن دانستنی بود

نه گفتنی اما ازین چهار نوع سخن که گفتم هر یکی را دو روی بود یکی نیکو و یکی زشت

سخن که بمردم نمایی بروی نیکوترین نمای تا مقبول بود و مردمان

درجهٔ تو بشناسند که بزرگان و خردمندان از سخن دانند سخن را

بمردم که مردم نهانست زیر سخن خویش چنانکه تازی گوید المرء

مخبوء تحت لسانه سخنی بود که بگویند بعبارتی که ربع تازه گردد حکایت

شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله که پنداشتی همه دندانهای

او بیرون افتادی بیکبار بامداد او خواب گزاری را بخواند و بپرسید

که تعبیر این خواب چیست معبر گفت که زندگانی امیر دراز

باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه کس از تو باز نماند گفت

این معبر را صد چوب بزنید که این گزاف گزارد تو بدین دردناک

سخن اندر روی من گفتی چه همه اقربای من پیش من بمیرند آنگاه من که باشم

خواب گزاری دیگر فرمود آوردند و این خواب با وی بگفت
خواب گزار گفت بدین خواب که امیر گفت دلیل کند
بر امیر اندر درازتر زندگانی تر از همه اقربای خویش بود هر دو یک گفت
طریق العقد والصد تعبیر از آن پر فرخ نشد و آن عبارت تا عبارت
بسیار فرق است این کور اصحر و بیار بدید حکایت
دیگر یاد آمد اکنون چه حکایت کتابت لا گفته اند النادرة
لا یرد حکایت شنیدم که مردی با غلام خویش خشم بود اندر شب
غلام را گفت کون زین سو کن غلام گفت الحکایت این سخن نیکوتر از این
بتوان گفت مرد گفت چون گویم گفت بگو روی آن سو کن که اندر
هر دو سخن غرض یکیست لا بعبارت زشت نه گفته باشی مرد
گفت شنیدم و بپا موحجم و بجرم این بار تسلیت که گفتم ترا
آزاد کردم پس پشت و روی سخن نگاه باید داشت و هرچه گوی

اندر

بر روی نیکو زشت مگوی تا سخنگوی باشی و هم سخندان اگر گوینده دانی
چه تو دانی چه آنکه غرض خطی خوار نشد مردی نیز سخنگوی بود لا سخندان نبود
و سخندان و سخنگوی آن بود که هر چه او بگوید مر آن را معلوم بود
تا از جمله عاقلان بود و اگر نه چنین بود بهیمه باشد مردم بیکار سخن را
بزرگ دان که سخن از آسمان آمد و همه سخن را دانی از جایگاه
سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی لا اگر چه
گوئی راست گوی و دروغ باید که پیرامن تو نگردد و دعوی کننده
چیزی مباش و اندر همه دعوی بسیار بان کمتر شناس و دعوی بیشتر
و بعلمی دعوی مکن که ندانی و بدان علم نان مطلب که غرض خویش
از ان علم و هنر بجهت نان کردن که آن معلوم تو آن بنخیزی که مرا نا
هیچ زنی حکایت چنین شنیدم که بروزگار خسرو زنی پیش
بوزرجمهر آمد و از وی مسئله پرسید مر اندران وقت بوزرجمهر

سر آن سخن نداشت گفت ای زن اینکه تو همی پرسی من
ندانم آن زن گفت پس تو این نان نعمت خدایگان
چرا میخوری بوذرجمهر گفت برانچه دانم بدانچه ندانم ملک مرا
هیچ نمیدهد و اگر باور نداری بیا و از ملک بپرس تا خود بدانچه ندانم
مرا چیزی میدهد یا نه و در کارها افراط مکن و افراط را
شوم دان و اندر همه شغلی میانه باش که صاحب شریعت ما صلعم
میگوید خیر الامور اوسطها و در سخن نکوهیده گوی پیشه دار که از شتاب
کاری و سبکساری سخنی گوی براستن رازی تعلق به نیک
و بد تو ندارد رغبت مکن جز با خویشتن راز خویشتن مگوی پس اگر گویی
آن سخن را راز مخوان پس آن راز چون نهفته پیش مردمان تا کس باز مگوی
اگرچه درون تو سخن نیکو بود از برون تو کان زشتتر زنده گویان
بیشتر نیکوبیگر مردمان باشند و در هر کاری سخن بهمت و حال

با اندازه

با اندازه مال و از هر چه کنی آن گوی که براستی سخن تو گواهی دهد و اگرچه
نزدیک مردمان سخن گوی و صادق باشی و اگر نخواهی که مستم خود را
معیوب کنی از هیچ چیز گواه مشو پس اگر شوی بوقت گواهی
دادن احتراز کن پس اگر گواهی دهی بمیل مده و هر سخنی که بگویند
بشنو ولیکن بکار بستن مشتاب هر چه کنی با اندیشه کن و
اندیشه را مقدم کار خویش دار تا بر کرده پشیمان نشوی که پیش اندیشی
دوم کفایت است و از شنیدن هیچ ملول مباش اگر سخن بکار آید
و اگر نه بشنو تا در سخن بر تو بسته نگردد و ندهد سخن فایده نشود و سرد
سخن مباش که سخن سرد تخمی است که از او دشمنی روید اگرچه دانا باشی
خویشتن را نادان شمر تا در آموختن گشاده گردد هیچ سخن را انکار مکن تا
ناگفته عیب و هنر سخن تو را معلوم گردد سخن بر گونه گوی تا
با خاص خاص با عام عام از هر حکمت بهره مند باشی و بر مستمع منکر گردانکه

از تو سخن گفتن و لیکن صحبت نشنوند الّا که سخن برضای ایشان همی گوی
تا بسلامت از میان آن قوم بیرون آیی و اگر چه سخندان
باشی از خویشتن کمتر از آن نمای که دانی تا بوقت گفتن رد گو آ
پیاده نمانی و بسیار دان و کم گوی باش نه کم دان بسیار گوی
در گفته اند که خاموشی دوم سلامتست و بسیار گفتن دوم بیخردی از آنکه
بسیار گوی اگر چه خردمند بود مردم عامه او را از جمله بیخردان دانند
و اگر چه بیخرد کسی باشد چون خاموش بود مردمان عامه خاموشی وی را
از جمله عقل دانند و هر چند پاک روش و پارسا باشی خویشتن ستای
مباش در گواهی تو بر تو کسی نشنود بجهد تا ستوده مردمان باشی نه ستوده خویش
و اگر چه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نشود
چنانکه بر آن علوی زنگانی **حکایت** شنیدم در روزگار صاحب زنگان
پیری بود زنگانی فقیه بود و مذکری کردی و پیوسته ابن هرمز را

باهم

با هم مکاشفه بودی و بر سر کرسی یکدیگر طعنه زدندی این سخن ... روزی بر
سر کرسی آن پیر را کافر خواند خبر بدین شیخ رسید روزی نیز بر
کرسی علوی را حرامزاده خواند خبر بعلوی بردند سخت از جای برفت
برنشست و بدیوان صاحب شد و از آن پیر گله کرد و بگریست
و گفت در ری که روا باشد که فرزند رسول را حرامزاده خوانند صاحب از آن
سخن در خشم شد و کس فرستاد و آن پیر را بیاورد و بمظالم بنشست
با فقها و سادات ری و این پیر را بفرمود آوردند و گفت تو
مردی باشی از جمله ائمه اصحاب عمر و عالم و پیر و طالب گور رسیده باشی مر فرزند
رسول صح را حرامزاده خوانی اکنون باید که گفتی درست کنی و گرنه ترا عقوبت
هر چه سخت تر کنم تا خلق از تو عبرت گیرند و کسی دیگر این بی ادبی
و هیچ نکند چنانکه اندر شرع واجب آید پیر گفت بر این سخن درست
گواه من خود آن علویست بر نفس خویش از او گواه تر مخواه که بعجب او حلال

مسئله پرسد اینست جهود او حرامزاده صاحب کشف بچه معنی گفته است

همه زنکان را شنده نکاح مادر او با پدر او نشستم وی پسر گبری مرا

کافر خوانده است اگر این سخن از اعتقاد گفت نکاح گبرکان درست

درست نباشد پس نسب او باشد حرامزاده باشد پسر اگر نه از اعتقاد

گفت دروغ زنست و جهودی لازم آید اکنون بهمه حال یا

حرامزاده است یا دروغ زن و فرزند زنست صح دروغ زن نباشد شنیده

ترا آنچه نکته باید او را اینجا چه باشد ازین دوگانه یکی باشد جلوی سخن خود بشنو

و هیچ جواب نداشت و این سخن را اندیشید بروی و از این

پیش تا سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتری خوب یابی فروش

و اگر نه آن سخن نگاه دار و آن گوهر او را خوش آید تا خریدار پیدا شد

با مردمان مردم باش که با آدمیان آدمی باشد که مردم دیگر است و

آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق جهان نیز

واقف

نیکویی آن نیست که با بدان بدی کنی و با نیکان نیکی کنی

در گفتم و قال از سخن شنیدن نفور شود مردم از سخن شنیدن سخن

گوی شوند و دلیل برین آنکه اگر کودکی را که از مادر بزاید در زیر زمینی برند و شیر دهند

و در آنجا می پرورند و دایه با وی سخن نگویند و ننوازند و سخن کس نشنود چون بزرگ شود

لال بود و نه بینی که لالان کر باشند پس سخنهای ملوک و حکما قیمت کن

هنر ملوک و حکما شنودن دیده خرد را روشن کند که سرمه دانایی

چشم خرد حکمت است پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنودن

و اعتقاد کردن و ازین سخنها اندرین وقت چند سخن نغز و نکتها مرتع یاد آمد از

قول نوشیروان عادل اندرین کتاب یاد کردم تا تو نیز بخوانی

و بدان و کار بندی که در کار بستن سخنها و هنرهای این پادشاه ما را

واجب تر باشد ما از تخمه آن ملکیم بدانکه چنین خوانده ام اندر اخبار

خلفای گذشته که مامون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت

از باده و خمیه او بود و آن قصه دراز است لامحاله آنکه مامون

خلیفه در دخمهٔ او اعضاهای او پوسیده دید در تختی خاک شده و بر آن تخت
بر دیوار دخمه خطی چند زر بود بخط پهلوی مامون بفرمود تا دبیران
پهلوی را بیاوردند وان نوشته‌ها را بخواندند و بتازی ترجمه کردند و آن
تازی در عرب معروف شد اوّل کلمه بود تا من زنده بودم همه
بندگان خدای عز وجل از عدل من بهره‌ور بودند و هرگز هیچکس
پیش خدمت من نیامدی که از رحمت و گنج من بهره نیافت
اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز آنکه این سخنها
برین دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتی بزیارت من آید این لفظها بخواند
و بداند و او نیز از من محروم نمانده باشد و این پندها و سخنهای مرد از بس نیکو بود
زینت پندها **باب هشتم** اندر پند گفتن پندهای ملک نوشیروان
عادل **اوّل** گفت تا روز و شب آینده و رونده است
از گردش حالها شگفت مدارید **دیگر** گفت مردم چرا از کار پشیمانی

خورند دیگر بار خورده باشند **دیگر** گفت چرا ایمن خسپند کسیکه
با هیچ آشنا دارد **دیگر** گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی
خود را آزار رسانان داند **دیگر** گفت چرا دوست خوانی کسی را که
دشمن دوستان تو باشد **دیگر** گفت با مردم بی‌هنر صحبت مکن که مردم بی
هنر صحبت را شایسته نه دشمنی را **دیگر** گفت پرهیز از نادان که خود را
دانا شمرد **دیگر** گفت داد از خویشتن بده تا از داور مستغنی باشی
دیگر گفت حق گوی اگرچه تلخ باشد **دیگر** گفت اگر خواهی راز دشمن
نداند با دوست مگو **دیگر** گفت خرد مردم را بزرگ زبان مباش
دیگر گفت مرده بهتر از زنده بدشمار **دیگر** گفت اگر خواهی بی رنج توانگر
باشی پسند کار باش **دیگر** گفت بگزاف مخور تا بگزاف نباید
فروخت **دیگر** گفت مرگ به زان که نیاز بهمسران خود **دیگر** گفت
از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن **دیگر** گفت

بهر تخمی باید تا زر صورت نبندد و بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان

اعتماد مبر دیگر گفت بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم است

در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن دیگر گفت

فاسقی متواضع آنجهان جوی بهتر از قرایی متکبر اینجهان جوی دیگر گفت

نادان تر از آن مردم در کهتری بمهتری رسیده مپندد و هیچ آن بچشم

کهتری ننگرد دیگر گفت باشرمی بود و بزرگ تر از آنکه بچیزی دعوی کند

در سالی در الفته بدان دروغ زن باشد دیگر گفت فریفته تر از آن

کسی نبود که یافته بنایافته دهد دیگر گفت بجهان در فرومایه تر از آن

کسی نبود که دیگری را امروز حاجتی بود و تواند اجابت کردن و نکند دیگر گفت

هر که با گناهی از تو زشت گوید و برا معذور تر از آن کسی دان که

آن سخن را بتو رساند دیگر گفت بخبر اندر مصیبت عزیزان آن درد

رنج بدان کس که پنهاده گوش دارد دیگر گفت هر بنده که او را

بخرند و نفروشند آزاد تر از آن کسی دان که گلو بنده بود که بنده

بهای آزاد شود و گلو بنده همیشه بنده بود دیگر گفت هر چند دانا کهتر بود

چون خردمند نبین آن دانش بروی در باب بود دیگر گفت

هر کسی که در آموزش تقصیر کند سر او در آزرم ود ناکند هیچ دلارا در آموزش سخن

رنج نباید بودن که رنج او ضایع بود دیگر گفت همه چیزها از نااهلان نگاه داشتن

آسانتر که دیو از تن خویش دیگر گفت اگر خواهی در جهان ترا نیکوگوی باشند

نیکوگوی جهان باش دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نشود

بجای خویش ضایع مکن دیگر گفت اگر خواهی که کم درد باشی و کم بار رنج باشی

کینه دار مباش دیگر گفت اگر خواهی اندوهگین نباشی حسود مباش

دیگر گفت اگر خواهی در نزد کانا با آب باشی نگزاری روش خویش را ابروی

کار دار دیگر گفت اگر خواهی در رنجیده کار نباشی آنچه نزد مردمان دیگر گفت

اگر خواهی در زاد و پروانه سر رشته مرا آنچه نایافتنی بود مجو دیگر گفت اگر

خواهی با آبروی باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی فریفته نباشی آنچه
ننهاده بر مدار دیگر گفت اگر خواهی پرده تو دریده نشود پرده کس مدر دیگر گفت
اگر خواهی درهای تو تخته نزنند زیردستان را گرامی دار دیگر گفت اگر خواهی
از پشیمانی دور باشی بهوای هیچ کار مکن دیگر گفت اگر خواهی از ریشخند زنان
باشی در آئینه کسان مبین دیگر گفت اگر خواهی با همه باشی بی آزار
باش دیگر گفت اگر خواهی قدر تو بجای باشد قدر مهمان نیکو شناس
دیگر گفت اگر خواهی ستوده تر مهمان باشی با آنکس که خرد ازو
نهان باشد نهان خویش آشکارا مکن دیگر گفت اگر خواهی
برقص تو کار کنند برقص خویش کار کن دیگر گفت اگر خواهی که برتر
ز مهمان باشی فراخ نان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی از
شمار آزاده مردان باشی طمع را در دل خویش جای مده دیگر گفت اگر خواهی
از شمار دلاوران باشی زیردستان از الطاف خویش نیکو دار دیگر گفت

اگر خواهی از گروهش عام نباشی از هایل از استیزه باش
دیگر گفت اگر خواهی در هر دلی محبوب باشی و مهمان از تو نفور نباشند
بر کام مهمان گوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم باشی آنچه بخویشتن
نپسندی بکس مپسند دیگر گفت اگر خواهی بر دولت خرد
زنی مرهم نه نشو با هیچ نادان مناظره مکن دیگر گفت اگر خواهی
بهترین خلق باشی چیزی از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواهی
دراز زبان باشی کوتاه دست باش این است سخنها و پندهای
ملک نوشیروان عادل چنینکه ای پسر این لفظها را خوار مدار
که ازین سخنها بوی حکمت می آید و هم بوی ملک زیرا که هم
سخن حکیمانست و هم سخن ملکان جمله علوم خویش کن و اکنون آموز
در جوانی چنین پیر گوی خوشتن باب نهم در پیری و جوانی ای پسر
هر چند تو جوانی پیر عقل باش نگویم جوانی مکن لیکن جوانی خویشتن دار باش

واز جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطالیس
گوید الشباب نوع من الجنون و نیز از جوانان جاهل مباش از شاطری بلا نخیزد و از
جاهلی بلا خیزد و حظ خویش از روزگار بستان که چون پیری شوی خود نتوانی چنانکه آن
پیر گفت چندین بنالید خیره غم خوردم که چون پیر شدم خوبرویان مرا
نخواهند اکنون که پیر شدم من خود ایشان را نمیخواهم و اگر هم بخواهم از پیر خود
زیبد و هر چند جوان باشی خدای عزوجل را هیچ وقت فراموش مکن
و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه پیری بود نه جوانی بود چنانکه عسجدی گوید
بیت گر بجوانی و به پیری بدی پیر بمردی و جوان زیستی هر که زاید
بایدش مرد حکایت شنیدم که بشهری مردی درزی بود بر در دروازه
شهر دکان داشت و کوزه از میخی در آویخته بود و هوس آنش
بودی که هر جنازه که از شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی
و هر ماه حساب آن سنگ بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی

واز میخ در آویختی و سنگ همی افکندی تا ماه دیگر تا روزگاری بر آمد از قضا
درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد از مرگ درزی خبر نداشت
در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست
همسایه گفت درزی نیز در کوزه افتاد اما ای پسر هشیار باش و بجوانی
غره مشو اندر طاعت و معصیت هر جا که باشی از خدای تعالی یاد همی کن
و عفو همی خواه و از مرگ همی ترس تا ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناه
و همه نشست و برخاست با جوانان مکن با پیران نیز مجالست کن
و رفیقان و ندیمان جوان آمیخته دار با پیران تا چون جوانان در مستی و جوانی محالی کنند
پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیران چیزها دانند که جوانان
ندانند اگرچه عادت جوانان چنانست که بر پیران تمسخره کنند
از آنکه پیران را محتاج جوانی دانند و بدین سبب جوانان را زیر کبر
ایشان پیشی جویند و بر ایشان تکبر کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی

جوان باشند جوانان نیز باید که در آرزوی پیری باشند و پیران

آرزو یافته است و مزهٔ آن برداشته جوانرا بتر که این آرزو مگر به

بانیابد چنین نیکو بنگری پیر و جوان هر دو محتاج یکدیگر باشند اگرچه جوان خویشتن را

داناتر از همه کس داند چون پیر دانا نبود پس تو از طبع چنین جوانان مباش

پیران را حرمت دار و سخن با پیران بگزاف مگو که جواب پیران

مسکت بود **حکایت** شنیدم که پیری کوژپشت صد ساله سخت

پشت دوتا گشته بر عکازه تکیه کرده همی رفت جوانی بر شخند و گفت

ای شیخ این کمانک بچند خریدی تا من نیز یکی خرم پیر گفت اگر

عمر یابی و صبر کنی خود رایگان ترا بخشند تا با پیران به جای صحبت

مکن که صحبت جوانان بر جای بهتر که صحبت پیر نه بر

جای تا جوان باشی چون پیر شوی پیری کن چنانکه من بیتی

گفته ام **رباعی** گفتم که در زنجیر کن * با من منشین با دلم بیرون کن *

گفتا که سپیدهات را قیری کن * سردی چکنی سرشتی پیری کن *

که در وقت پیری جوانی زشت بود پیری جوانی کند در هزیمت بوق

زدن باشد چنانکه من در ترانه‌ای گویم چنین بوق زدن باشد در وقت

هزیمت * مردی که جوانی کند اندر پیری * و پیر رعنا مباش

که گفته‌اند پیر رعنا بتر از جوان نارعنا و پرهیز از آن پیران ناپاک انصاف

پیری پیش از آن بده که جوانان را امید پیری بود و

پیران را جز مرگ امیدی نباشد و جز مرگ امید داشتن وی چون آن

از آنکه چون غله سپید گشت اگر ندروند خود ناچار بریزد و همچنین میوه که پخته گشت

اگر نچینند خود از درخت بیفتد با آنکه بجنبانند چنانکه من گویم **رباعی**

گر بر سر ماه نهی پایهٔ تخت * ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت

چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت * و تبارزی گشته ترفع زوالا ادراقیرا

و چنان دان که ترا اگر اندر باشی چون خواستهای تو از کار رهیده در گیا دهند

و شنوائی و لمس و ذوق همه بر تو بسته شود نه تو از زندگانی شاد بود بر مردمان بار گردی
پس مرگ از چنین زندگانی به آخر پیری از جمله علتهاست در پیش هر که
مرگ نخواهد پیر بود و از جمله پیری که در تو بود و مثال عمر مردمان
چون آفتابست و آفتاب که در افق مغرب بود فرو رفته دان
چنانکه من گویم **قطعه** گیگاهی اندر کف پیری عاجز ٭ تیر پیری شرزن کمین
چو شصت و شه درآمد ٭ روز رفت باز دیگر آید همه حال ٭
شب رفت و درآید چو باز دیگر آمد ٭ از آن سبب است هر که پیر بعصا بغیر
جولان باشد و بر پیران همیشه رحمت باشی و پیری بیماری است
و کس بعیادت وی نرود پیری علتیست که هیچ طبیب دارو
نسازد الا مرگ ازانکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و همه علتی که مردم را
اگر نمیرد لابد از آن علت هر روز امید بهتری بود که علت پیری که هر روز
بیشتر بود و امید بهتری نباشد ازانکه در کتابی خوانده ام که مردم تا سی و چهار سال

هر روز

هر روز در زیادت بود بقوت و ترکیب و پس از سی و چهار
سال همچنان باشد زیادت نکند و نقصان نه پذیرد چنانکه
آفتاب میان آسمان را که خط الاستوا بود تا فرو گشتن و از چهل سال
تا پنجاه سال هر سال در خویشتن نقصان بیند که پار ندیده
و از پنجاه سال تا شصت هر ماه در خود نقصانی بیند که آن ماه دیگر
ندیده باشد و از شصت تا هفتاد هر روز نقصانی در خود بیند که دیروز
ندیده باشد و اگر از هفتاد بگذرد هر ساعت دردی و رنجی بیند که
در ساعت گذشته نیافته باشد و حد عمر چهل سالست چون به پایه نردبان
بر رفتی فرود آیی شک نیست از آن پایه که بر رفت آید بر رفته باشی پس نکو بشنو در کی بود
که هر ساعت دردی و رنجی بینی که در ساعت گذشته ندیده باشی
پس ای فرزند چنین این شکایت پیری بر تو دراز کردم ازانکه
مرا از او سخت گله است و آن نه عجب که پیری دشمنست

و از دشمن گله بود چنانکه من گویم **بیت** اگر گله کنم از دو عجب مدار
ز من ٭ دو بلای نشست و گله بود زیبا ٭ و در حسرت کسی و گله از
دشمنان باید کردن **ارجو من الله تعالی** که تو نیز این گله با فرزندزادگان
خویش کنی و اندر معنی گله پیری مرا دو بیت است که اندر میانه
نامه بگویم **قطعه** آوخ گله پیری پیش که کنم من ٭ کین درد مرا داروی
جز توبه دگر نیست ٭ ای پیر بیا تا گله با تو بکنیم ٭ زیراکه جوانان را ازین حال
خبر نیست ٭ از آنکه رنج پیری کس از پیران بهتر داند **حکایت**
چنانکه از جمله چاکران پدرم حاجبی بود که او را حاجب کامل خوارزمی
پیر بود از هشتاد سال گذشته خواست که اسبی خرد رایضی اسبی
آورد فربه و نیکو رنگ و درست قوایم اسب را بدید و بپسندید
و بها فرو داشت چون فرا نشیب برد و بنگرید شخصی دیگر بنگریدن او را
گفتم که فقدان بنگریدن تو چرا نگری گفت او مرد جوانست از رنج پیری

جه داند

خبر ندارد او اگر رنگ و منظر اسب غره شد معذور است من که
از رنج پیری ضعیف واقفم او خبر دارم اسب پیر خرم نخرم و تو نیز
تا جهد کنی که در وقت پیری جای مقام کنی که به پیری سفر کردن از خرد
خاصه مردی که بی نوا باشد که پیری دشمنست و بی نوایی همچنین پس با دو
دشمن سفر کردن نه از دانش است پس اگر وقتی اتفاق سفر افتد ترا باضطرار
از خانه خویش بیفتی اگر خدای تعالی در غریبی بر تو رحمت کند و ترا در سفر
نیکویی پیدا آید بیشتر از آنکه در حضر بوده باشد هرگز آرزوی وطن و خانه خویش مکن
و زاد و بوم طلب مکن همه جای که نظام کار خویش بینی مقام کن
زاد و بوم آنجا شناس که ترا نیکو بود هر چند گفته اند **حب الوطن من الایمان**
تا بر آن مشغول باشی رونق کار خود چون که برگشته اند یک بخت را از
جای خویش آرزو کنند و بر نجات سال زاد و بوم تا چون خود را از روشنی دری
و شغل بود مستند برست آوردی جهد کن که آن شغل خویش را با

و بی‌سستگی کردن و در آن شغل شتاب منمای و طلب بیشی مکن نباید که در
طلب کم بیشی بکمی افتی چه گفته‌اند چیزی که نیکو نهاده باشد نیکوتر نیز
تا بطمع از آن نیز بر نیائی اما اندر روزگار عمر گذرانیدن بی‌باک
مباش اگر خلافی که بچشم دشمن وحشت با بها باشی باید که بهای و بجز تو
از مردم عالم پدید باشد از لاف زدن کار نکن و ترتیب کار خویش
نگاه دار **باب دهم** در خویشتن داری و ترتیب خوردن بدان
ای پسر که عامه را از شغلهای خویش ترتیب و اوقات
پدید نیست بوقت فاوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان
هر کاری از آن خویش را وقتی پدید کرده است و چهار ساعت شبانه
روز را بخشیده میان هر کاری تا کاری در وقت دو وقتی نهاده و چیزی
و اندازه پدید کرده تا کارهای ایشان بیکدیگر در نیامیزد و خدمت
کنان ایشان را نیز معلوم بود که بهر وقتی بچه مشغول باید بود تا شغلهای ایشان

همه بر نظام

همه بر نظام باشد لا بجرم تحشیت طعام خوردن بر آنکه عادت مردم
بازاری چنانست که وقت و ناوقت ننگرند هر وقت که
بیابند بخوردن مشغول باشند و آن عادت ستوران باشد
و هر که علف پیش همی خورند و مهان خاص و محتشمان شبانروزی
یکبار نان خورند و این اندر طریق خویشتن داری نکوست لکن مرد ضعیف
گردد و مرد با قوت بود پس چنان صوابتر بود که مردم محتشم
بامداد بخلوت سکنه بکند و آنگاه بیرون آید و بکار خود اندر خویشتن مشغول شود
تا نماز پیشین پس آنگه اندر راتبی خود و پیرا بود در رسیده بیش و آنگه نیکو بادب
نان خورد هر طرفی تا با تو نان خورند لا نان بشتاب مخور آهسته
باش و با مردمان با مهمانان حدیث همی کن چنانکه شرط اسلام است
ولیکن در لقمه مهمانان منگر **حکایت** شنیدم که وقتی صاحب عباد
نان همی خورد با ندیمان و کاتبان خویش مردی لقمه برداشت و لقمه از آن

فرو نهاد و برخاست و برفت صاحب فرمود که باز آریدش
باز آوردند پرسید ای فلان چرا نان نیم خورده از خوان بر
خاستی آمد و گفت مرا نان آن کس نباید که موی اندر لقمهٔ من
بیند صاحب سخت خجل شد اما تو بکوشش مشغول باش
نخست بر توار و خوان درنگ همی کن پس از آن کاسه
فرا پیش نهادن و رسم محتشمان دیگر گونه است بعضی نخست
کاسهٔ خویش فرا پیش نهادن و آنگاه آن قوم و بعضی نخست کاسه
قوم نهند و آنوقت آن خویش و آن نیکوتر که این
طریق کرم است و آن طریق سیاست الا بجای تا چون
کاسه نهند از لونها بلونها روزگار نبرند همه شکمها یک لون نباشد
چنان کن که چون از خوان برخیزی کم خوار و بسیار خوار هر دو برنشینند
و اگر پیش تو خوردنی بود که پیش دیگران نبود دیگران از آن

نصیب فرستی ده و بوقت نان خوردن ترشروی مباش
با خوان سالار خیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیک است
و فلان بد است و این سخن خود را با چنین ترتیب طعام خوردن
بدانستی ترتیب شراب خوردن نیز هم بران که آن نیز زهر
و نهاد و نیست

باب یازدهم در آداب شراب خوردن گویم

در شراب خوردن نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی
باز نگردند مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا از پنجاه سالگی ایزد تعالی
رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی داشت اما اگر نخوری سود هر دو
جهانی یابی و خشنودی ایزد تعالی و هم از ملامت خلق رسته باشی و از
نهاد و سیرت بی عقلان و فعلهای محال دور باشی و نیز در کدخدایی
بسیار توفیر باشد از چند روی و اگر نخوری سخت دوست دارم ولیکن
جوانی و دانم که رفیقان بنگذارند که نخوری و بدین گفته اند الوحدة خیر من جلیس السوء

پس اگر خوری باری که بدان وجه باید خوردن اگر شراب مر ترا

خوردن زهر است و اگر مباح خوردن بابی زهر است بحقیقه

خود همه ماکولات و مطعومات و مشروبات و مشربه که خوری اگر اسراف

کنی زهر گردد و ازین گفته اند **مثل** که پادزهر زهر است

کافزون شود و از اندازهٔ خویش برون شود پس چون شراب

خورده باشی نان نخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب با قاع

نخوری پس اگر تشنه نگردی مقدار سه ساعت از نان خوردن

توقف کن از آنکه معده که درست و قوی باشد اگرچه با اسراف

طعام خورد بهفت ساعت هضم کند بسه ساعت بپزاند

و بسه ساعت دیگر قوت طعام لطیف از جگر بربایند تا جگر قسمت کند

بر جای مردم از آنکه قسام است و بعضی دیگر آن ثقل را

رها بند بروده فرستد هشتم ساعت باید که خالی شده باشد از طعام

گرسنه است شراب خوری تا در معده طعام پخته شود تا چهار طبع

تو نصیب خویش از طعام برده باشد آنگاه بستانی شراب خور

تا هم از شراب بهره ور باشی و هم از طعام الا آغاز شراب

خوردن نماز دیگر کن تا چون مست شوی شب در آمده باشد و مردمان

مستی تو نبینند و در مستی نقل بسیار مکن که نقل بسیار نا محمود بود و گفته اند ع

النقلة مثلة و در بهشت و باغ شراب خوردن مکن پس اگر

در بستان شراب خوری تا خانه آئی و مستی در خانه کن که آنچه زیر

آسمان توان کردن در خانه به که سایه سقف خانه پوشیده تر

از سایه درخت بود از آنکه مردم در چهار دیوار خویش چون پادشاهی باشد

در ملک خویش و اندر دشت مردم چون مرد غریب است

اندر غربت و اگرچه منعم و محتشم غریب بود پس از پادشاهی دست

فرمان کوتاه بود همیشه از شراب چنان پرهیز که چون [illegible] قدح از

را جای بود و پرهیز کن از لقمه سیری و قدح مستی و سیری و مستی نه همه در طعام
و شراب را بود که سیری در لقمه بازپسین بود چنانکه مستی در
قدح بازپسین پس لقمه بازپسین طعام و قدح بازپسین شراب
کمتر خور تا از فزونی هر دو ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی
که ثمرهٔ شراب خوارگان دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی
که شراب خواره دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جمله
بیماران پس چرا مولع باید بودن بکاری که ثمرهٔ آن بیماری بود
یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو از شراب باز نیایی و سخن نشنوی
باری تا توانی صبوحی عادت مکن و اگر اتفاق صبوحی کنی باری به تعجیل
که خردمندان صبوحی نامحمود داشته اند و نخست شومی صبوحی آنست
که نماز از تو فوت شود و دیگر هنوز بخار دوشین از دماغ برنخاسته
بخاری را مزید کنی با وی یار شود ثمرهٔ وی جز مالیخولیا نباشد و فساد معده

پیش از قضای یک روز دیگر و چون خلق خفته تو بیدار باشی و چون خلق
بیدار باشند تو خفته باشی و چون همه روزها نخسپی همه شب هر آینه
بیدار باشی روز دیگر همه اعضای تو خسته و رنجور باشد از رنج شراب
و از رنج بیخوابی و کم صبوحی بود که در وی عربده نبود یا ما لکه نباید
که از آن پشیمانی نخیزد و با خرجی نباشد واجب که نباید الا اگر باده
گاه صبوحی کنی بعذری و به ضرورت روا بود ولا بعادت بنا بر گوئی
که عادت نامحمود است و اگرچه بشراب مولع باشی عادت کن
که اندر شب آدینه نخوری هر چند شب آدینه و شب شنبه
هر دو شب شراب حرام است الا شب آدینه که نخوری
کیفیت شراب خوردن بر اهل خلق خوش گویند و نان عامه
بر تو بسته شود و بران جهان امید داری توانی بودن و در پنهان
نیکنامی به حصه آید و اندر کم ضرر نیز فزون بود و جسم و روح و نفس و عقل تو

تو نیز بسیار مپیرا در یک هفته و ماه دعوتهای تو از بسیار ملالت شده
بود اندران آرایش با نیرو نخواهد شد اندر آمدن اینچنین شب هم صحبت
و آراستن بود و هم در مال تو فزونی بود از انکه سالی پنجاه آدینه باشد
پنجاه روز خرج تو فزونی باشد و هم بران جهان توان بوده و زبان
عامه بخیر کشوده کند پس عادت بود و نعمت باید و داشتن خاصه
تو کرد ر   در مهمانی کردن و مهمان شدن ن اما مهمان هیچانه زرد
هر روز مهمان مکن که هر روز بحق مهمان نتوان رسید بنگر تا بماهی
چند بار مهمانی خواهی کردن آنکه سه بار خواهی کردن یکبار کن
و نفقه که اندران سه مهمانی خواهی کردن اندرین یک مهمانی بکار بر
تا خوان تو از همه عیبی بری بود و زبان عیب جویان بر تو بسته
بود و چون مهمان اندر خانه تو آید هر کسی را پیش باز رو و تقربی
میکن اندر خور ایشان و تیمار هر کسی بر اندازه اش چنانکه گفته اند در

دوست مهمان بود یا نه دوست ٭ شب و روز تیمار مهمان
برداشت ٭ و اگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوه های تر
پیش آر تا بخورند و یکزمان توقف کن آنگاه مهمانان را خوان بر
تو منشین تا آنگاه که مهمان نگوید چند بار بگوید بنشین
فاما عذرت کن گوی چون شاید نشستنم بگذار تا خدمت کنم
همچنین یکبار و دیگر بگذار چون بگویند بنشین و با ایشان نان خور و الا فرود همه کس نشین
مگر مهمانی سخت بزرگ باشد که نشستن ممکن نباشد و از مهمان عذر مخواه که عذر
خواستن کار بازاریان است و هر ساعت مگوی ای فلان نیک نخوردی
بجان تو هیچ نمی خوری بجان تو شرم مکن من خود از بهر تو چیزی نتوانستم کردن انشاالله
بار دیگر عذر آن باز خواهم که این نه سخن محتشمان باشد لفظ کسانی باشد
که بسالها مهمانی یکبار کنند از جمله بازاریان که از چنین گفتار مردم
خود شرمنده گردد و نان نه اندر خورد و نیم سیر از خوان برخیزد و ما را

بگیلان رسمی است سخت خوب که چون مهمان را بخوان برند
کوزهای آب خوردنی میان خوان نهند و مهمان خانه خدای
و پیوستگان او برند مگر کسی که در جای او رسد بباید از بهر کاسه
نهادن تا مهمان چنانکه خواهد نان خورد و اگر گاه میزبان پیش آید
و رسم غزنین چنین است که چون مهمان نان خورده باشد
گلاب و عطرهای و چاکران و پیوستگان مهمان را نیکو تعهد کن
و نام نیک ایشان بر زبان ران و در مجلس نقل و اسپرغم فراوان نهادن
بسیار و مطربان خوش و نواهای آوردن تا شراب خوش بود
مهمان کن که خود همه روزه مهمان نان خورند شراب خوش باید و
سماع خوش که بود تا اگر در نان و کاسه تقصیری رفته باشد عیب
خلق تو بدان پوشیده گردد و نیز شراب خوردن بزهی کرده
تقصیر است بزه است چون بزه خواهی کردن باری بزه با مزه باشد

شراب که خوری خوشترین خور و چون سماع شنوی خوشترین شنو و اگر
مزاحی کنی با کسی نیکو کن تا اگر بدان جهان ماخوذ باشی بدین جهان باری
مذموم و معیوب نباشی پس چنین که گفتم که باشی خود را بر مهمان
حق شناس ایشان را بر خویشتن حق واجب دان

حکایت

چنان شنیدم که پسر مقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد سالی دیگر
باز خواند و حساب همی کرد و او مردی منعم بود مگر خلیفه را بر وی طمع
افتاده بود حساب بکردند و مال بسیار بر وی بیرون آوردند پسر مقله گفت
این مال بگزار یا بزندان رو نصر گفت ای مولا مرا مال هست لیکن
اینجا حاضر نیست بگاه مرا زمان ده که بدین مقدار مرا بزندان نباید رفتن
پسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال گزاردن هست و در آن
همی کوشید از امیر المؤمنین فرمان است که باز خویش روی
تا این مال بگزاری لاجرم در سرای من در حجره بنشین و این یک ماه مهمان من باش

نصر گفت فرمان بردارم در سرای پسر مقله بنشست اتفاق را اول ماه رمضان
بود چون شب اندر آمد پسر مقله گفت فلان را بیارید تا امشب روزه با ما
گشاید و نصر یکماه رمضان روزه با او همی گشاد چون عید که بروز عید
خبر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد از انبان درمی آوردند پیش این کار چیست
نصر گفت من زر ندارم پسر مقله گفت که را دادی گفت ترا داده
پسر مقله طیره شد نصر را بخواند و گفت ای خواجه زر من که دادی نصر
گفت من زر تو بر تو دادم و لیکن این یکماه نان تو رایگان نخوردم یکماه
روزه بر خوان تو گشادم مهمان تو بودم اکنون که عید آمد حق گزاردم
و از من زر خواهی پسر مقله بخندید و گفت خط برات بستان
و بسلامت برو این زر بدین مزد تو دادم و من از بهر تو ببرادرم
و نصر بیرون از مرصد و ره برفت پس از مردم منت مپذیر تا زنده
ره باشی و لیکن شراب کم خور و بیش از مهمان مست مشو چون

دانا که هم مست شوی آنگاه از خویشتن شکر همی نمای و یاد مردم
همی گیر و نوش همی خور و بیهوده مگو و از اندازه درمگذر و پیوسته تازه روی
و خندان باش اما قهقهه زن مباش چه قهقهه خندیدن هم
دیوانگی است چنانکه کم خندیدن هم سیاست است و
خویشتن داری و گفته اند خنده بیهوده و بی‌وقت هم غم
و گریه بود و چون مهمان مست شود و بخواهد رفت یکبار و دو بار خواهشش کن
و تواضع نمای و نگذارش که برود بار سیم در وی میاویز و در وی تلطف کن
تا برود اگر چاکران تو خطایی بکنند اندر گذار و پیش مهمان روی
ترش مکن با ایشان جنگ مکن که آن بد است و لیکن نیکست اگر
چیزی ترا ناپسندیده آید بار دیگر چنان مفرمای کردن و لیکن یک بار صبر کن
و اگر مهمان تو هزار محال بگوید یا بکند از وی درگذار و حرمت وی
بزرگ دار حکایت چنان شنیدم که معتصم مجرمی را پیش خویش

گردن همی فرمود زدن اعرابی گفت یا امیر بحق خدای عزّ و جلّ و
بحق رسول صلعم که نخست مرا یک شربت آب مهمان دار
آنگه هرچه خواهی بفرما که سخت تشنه شده ام معتصم بر حکم نیکو کند فرمود
تا اورا آب داد و سبیه آب بزن مرد داد اعرابی آب باز خورد و در بسم گفت
کثر الله خیرک یا امیر مهمان تو بودم بدین شربت آب
اکنون بطریق مردمی مهمان کشتن واجب کند مرا بفرمای کشتن
و اگر نه عفو کن تا برود تو توبه کنم معتصم گفت راست گفتی حق مهمان
بزرگست ترا عفو کردم توبه کن و پیش ازین خطا مکن الا برآنکه حق مهمان
داشتن واجب بود و لیکن آن مهمان را حق شناس داند
چنانکه هر قدر برا انگاه نه بری و آنگاه چندین تواضع همی باید نمودن آن مهمان
منت تقرب و تواضع به آنکه گرانبار که کننده **فصل**
پس اگر مهمان شوی مهمان هرکسی مشو که حشمت را زیان دارد

بجای

و چنین روی سخت گرسنه مرو و سیر نیز مرو که اگر نان نتوانی خوردن میزبان
بیازارد و اگر بافراط خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جای نشین
که جای تو بود و اگر خانه آشنایان باشد و ترا دالتی بود اندران خانه
بر سر نان و بر سر شراب کار افزائی مکن با چاکران میزبان مگو که
آن طبق فلان جای نه یعنی که من از خانه ام مهمان فضول مباش فان و کاسه
دیگران مردم تقرب مکن و چاکران خویش را زلت مده که گفته اند
الزلة ذلة و مست خراب مشو چنان برخیز اندر راه اثر مستی بر تو پیدا
نبود مستی بخانه خویش کن و اگر مثلا تقصیر شراب خورده باشی و کهتران
تو صبر کن و بکند کس را ادب مفرما کردن اگرچه مستوجب ادب باشد
در همچنین آن از روی ادب نشانند که گویند عربده همی کند هرچه خواهی
کردن شراب ناخورده کن تا دانند که آن حضرت است نه معربدی است
اما چیز به عربده مستی مرهم پنهان نه گفته اند **المجنون فنون** و دیوانگی

گونه گونه است و عربده نیز گونه گونه است که مستی هم نوعیست
از دیوانگی پس این هرچه گفتم پرهیز کن هرچه گفتم یا جنونست یا عربده
که نه همه عربده و جنون از مردم و از دون باشد و پیش هیچ بیگانه مست
خراب مشو مگر پیش عیالان و بندگان خویش و اگر از مطربان سماع خواهی
راههای سبک مفرما تا بر غناء و سبکی منسوب نباشی هر چند پیش جوانان
و محبوبان راههای سبک خواهند **باب شانزدهم** اندر مزاح کردن و
نرد و شطرنج باختن بدان ای پسر که تا بازی گفته اند **المزاح مقدمة الشر** تا بتوانی
از مزاح سرد کردن پرهیز کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن که شر و فتنه خیزد و کران
بیشتر روی شر است و از مزاح با خشم و فحش شرم دار اندر مستی و
هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن در میانه این هر دو شغل مرد ضجرتر باشد
مزاح کمتر بر تواند داشت و نرد و شطرنج بسیار باختن هیچ عادت مکن
و اگر بازی با وقت باز و بگرو مباز مگر بمرغی یا بهائی یا بمیوه‌ئی تا بدرم مباز زرها

مقامری باشد و با مردم با حشمت ادب اگرچه بگویند باختن با کسیکه به
بمقامری معروف بود مباز تو نیز بمقامری معروف شوی و اگر با کسی محتشم تر
از خود بازی در نرد و شطرنج ادب هم آنست که نخست دست بهر
نکنی تا آنچه خطر بگیرد و اگر نرد باشد نخست کعبتین بدو ده تا او شمار کند
و در شطرنج در دست اول بازی بدو ده الا با استادان و ترکان و
معربدان و گرانجانان هرگز بگرو مباز تا عربده نخیزد و بنقش کعبتین با حریف
جنگ مکن و مگوی که نخورده تو فلان زخم زدی اگرچه راست گوئی
با شک همه کس گویند دروغ میگوید و اصل همه شر و عربده مزاح دان
پرهیز کن از مزاح هر چند مزاح کردن عیب نیست و نه بزه که رسول (ص) مزاح
کرده است که پیرزنی بود در خانه عایشه روزی از رسول (ص) پرسید که
ای رسول خدای من روی بهشتیان باشد یا روی دوزخیان بغیر از
بهشتیم یا دوزخی و گفته اند کان رسول الله یمزح ولا یقول الا حقا پس پیغمبر

با پیرزنی مزاح کرد گفت پیران جهان هیچ پیرزن اندر بهشت
نباشد آن پیرزن دلشکسته شد و بگریست رسول صلعم تبسم کرد و گفت
مگری سخن من خلاف نباشد راست گفتم هیچ پیر در بهشت نباشد از
آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزند عجوزه را دل خوش گشت
تا مزاح شیرین کنی و لیکن فحش نباید گفتن پس اگر کنی با کهتر از خویش مکن
و مکن تا حشمت خود را از جواب او نبری و اگر ناچار بود آنچه کنی با
همسران خویش کنی تا اگر جواب دهند عیبی نبود و اگر هزل کنی با جد آمیخته
کنی و از فحش پرهیز هرچند مزاح با هزل نبود لاجرم باید که خوار کننده
همه قدر ما مزاح است هرچه کنی ناچار بشنوی از همگان همان چشم دار
از تو مردمان رس لا با هیچکس جنگ مکن جنگ کردن نه کار محتشمان بود
و کار بازاریان و جهلان جای و کودکان باشد پس اگر اتفاق افتد که
با کسی جنگ کنی هرچه دانی و توانی گفتن بگو جنگ چنان کن که آشتی را

جای

جای بود و یکباره لجوج بی آزرم مباش فرو زن عادتهای لجوجی و بد آزرمی
باشد و بهترین متواضعی تواضع نعمتی است که کس بر وی حسد نبرد
و هر سخنی نکو که ایزد و چو هر که ایزد و کبر یا عجب مرور از مردی باز گفته
لا شراب خوردن و مزاح کردن و عشق باختن چنین چیره اندازه به
نگاه داری زیرا که تا پیری و جهی همه بتوان گفتن چنانکه مردم بسیار ملامت نکنند
و نیز اگر خواهند که پرهیز کنند هم توانند کردن چون خود را
کار فرا پیر دانند اندر شراب خوردن و مزاح کردن لختی گفته اند در باب عشق
ورزیدن نیز بهری بگویم هر آنکه تو بی آزری مانده که با دل داوری کردن
کاری دشوار است **باب چهاردهم** اندر عشق ورزیدن بدان
ای پسر تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت طبع
خیزد و هرچه از لطافت خیزد و هرچه از لطافت خیزد بی شک لطیف بود
چه گفته اند من اشبه اباه فما ظلم چون او لطیف بود ناچار در طبع لطیف تا

آویختن بیت این عشق لطیف است و لطیفی ظاهر * هر جا که رود
چو خط نظری ظاهر * نیز جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران از آنکه
طبع جوانان لطیف تر از طبع پیران است و نیز هیچ غلیظ طبع و کاه[لی]
جان عاشق نشود از آنکه این عشق است که خفیف روح را
افتد لاجرم گفتن تا عاشق نشوی اگر آزادی و اگر لطیف از عاشقی پرهیز
عاشقی کاری با ملامت خاصه هنگام مفلسی و مفلسی عاشق
در زد و هر آینه در خون خویش رفته باشد چون عاشقی و مفلسی مطلق حاجت
گفته است خاصه پیر بود از آنکه پیر را جز به سیم غرض حاصل نگردد چنانچه
من گویم باعی با سیم برم بر من از آن آید رو * ور بی سیمی باز رم از
روی فرود * و ارم به شتاب کار خویش اندر خورد * بی سیم ز بازار
تهی آید مرد * پس اگر اتفاق وقتی ترا با کسی خوش افتد معین هر جا که باشد
پیوسته طبع را با عشق با خشم میامیز و دایم متابع شهوت مباش

این نه کار خردمندان بود از آنکه مردم در عشق یا در وصال باشند
یا در فراق و بر آنکه یکی له راحت وصال بگردد ده رنج فراق
نیرزد و سر تا سر عاشقی رنج است و درد و محنت هر چند درد
خوش است لا اگر در فراق باشی خود در عذاب باشی و معشوق از
تو خبر دارد و خود از ناز و خوی بد او و هم فراق خوش وصال نماند
پس اگر وصال بود که برزان فراق ظاهر بودن وصال از فراق
بتر بود و اگر مثل آن معشوق فرشته مقرب هیچ وقت
از ملامت رسته نباشی و همیشه در سعی باشند و نکوهش
معشوق تو از آنکه عادت خلق چنین رفته است پس خویشتن را
نگاه دار و از عاشقی پرهیز کن و خردمندان از عاشقی پرهیز کرده اند
گفتن از آنکه ممکن نبود به یک دیدار کسی بر کسی عاشق شود نخست به
چشم بیند آنگاه به پسندد و چون پسندد آنگاه طبع برد

باز گشت آنگه همی متقاضی همی دارد دم باش اگر تو شهوت خویش را
فرمان همی کنی و در اتباع شهوت کوشی باز تر چون آن کنی دیگر بار
دیگر او را انگیزی چنین همی دارد باز شود میل طبع تیز برود مضاعف شود
و هوای همی برود آب زنگی پس قصد دیدار سیم کنی چون سیم
بار دهی در حدیث آیی و سخن گویی و جواب شنیدی ع
حز رفت و رسن برد و بیامد همی پس از آن اگر خواهی که خویشتن را
نگاه داری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد و هر چند بر آید
عشق تو زیادت بود و بضرورت ترا متابع همی باشید لا اگر ببیداری اول
خویشتن را نگاه داری چون همی تقاضا کنند خود را بر همی مولع کنی
تا آتش نام و بتر شود خویشتن را بچیزی دیگر مشغول همی کنی و جای دیگر اشتغال
شهوت همی کنی و چشم از دیدار وی بر بندی و همه رنج تو یکهفته بود
و بیش ازین باز تو نباید و زود خویشتن را از بد بتوانی رهانیدن و لیکن

اینچ

اینچنین کردن نه کار هر کسی بود مردی باید با عقل تمام و این علت را
مداوا نتوان کرد از آنکه این علتیست چنانکه محمد زکریا در تقاسیم العلل
یاد کرده است سبب علت عشق و داروی عشق چنین روزه و
همیشه بارگران کشیدن و سفر دراز کردن و دایم خویشتن را در رنج
داشتن و تمتع کردن بسیار و آنچه بدین ماند لا اگر کسی را این صفت
داری تو را از دیدار دوست او ناشکیبی بود روا دارم چنانکه شیخ
ابوسعید ابوالخیر گفته است که آدمی را از چهار چیز ناگزیر بود اول
نانی دوم خرقه ای سیم ویرانه ای چهارم جانانه و هر کسی را بقدر و اندازه
خویش آرزو و آن چیز و آرزوی حلال لا و من دیگر است و
عشقی دیگر در عشق کسی را وقت خوش نباشد هر چند آنرا و عشق گوید
لذتی نیست ب این آتش عشق تو خوشتر آید بگسل ❀ هرگز
دیدی آتش سوزنده خوش ❀ بر آنکه در وی گرم همیشه بادا خوش

بوده و در عاشقی دایم در محنت باشی اگرچه گویند عشق ورزی آفت خردی بود هر کس
و نیکو دارند از معذور دارد و گوید جوانست جهد کن تا به پیری عاشق نشوی
و پیر را عذری نباشد اگر چنانکه از جمله محتاجان عالم باشی کار آسانتر بود پیر
اگر پادشاه باشی و پیر باشی زنهار تا از معنی اندیشه نکنی و بظاهر هیچ دل در کسی
نه بندی که پادشاه پیر را سر عشق باختن دشوار کاری بود حکایت
چنانکه بروزگار جدّ من شمس المعالی خبر آوردند که به بخارا بازرگانی بنده دارد بها
بر دو هزار دینار احمد جندی این حکایت پیش امیر بکرد و امیر بعیری کرد
بخواند و بفرستاد و آن غلام را بدو هزار و دویست دینار بخرید و بگرگان
آورد و امیر بپسندید و این غلام را دستار داری خویش بداد که چون
وی دست بشستی دستار وی داری تا دست خشک کردی
تا چندگاه بر آمد روزی امیر دست بشست آن غلام دستار بوی داد
امیر دست پاک می کرد و اندر غلام می نگریست بچشم وی خوش می آمد دستار

بدو دو

بدو داد چون زمانی برآمد ابوالعباس غانمی را گفت این غلام را آزاد کردم
و فلان ده را بوی بخشیدم منشورش بنویس و از شهر و حجرکه جدا کن
از بهر او بخواه تا بی نه او بنشیند و تا آنگاه ریش بر نیارد نخواهم که از پیش
من بیرون آید ابوالعباس وزیر بود گفت فرمان خداوند راست لاکن اگر
رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که مقصود چیست اندرین امر گفت
امروز حال چنان و چنین رفت و سخت زشت بود پادشاه
هفتاد ساله و عاشق مرا ابراز هفتاد سال بگذشت پیرکان خدای
مشغول باید بود و باصلاح لشکر و رعیت و مملکت خویش نه بعشق مشغول باشم
نه نزدیک خدای تعالی معذور باشم و نه نزدیک خلق با جوان هرچه کند
معذور باشد اما یکباره ظاهر عشق نباید بودن هرچند جوان باشی تا
طریق ستیز و حشمت خلل نپذیرد حکایت چنانکه بغزنین شنیدم
ده غلام بودند در خزانه مسعود و جامه داران خاص او بودند و از جمله ایشان

نوشتکین نوبتی گفتندی سلطان مسعود او را دوست دارد و از جمله
این ده غلام کس را نیست معشوق کیست از آنکه هر عطائی که
براوی همه را همچنان براوی که نوشتکین را تا هر یک پنداشتی معشوق
خود اوست و مقصود خود نوشتکین نبود و کس ندانست
تا پنج سال برآمد روزی اندر مستی فرمود که هر چه پدر من لایاز بخشید بدو
همان با قطاع و معیشت جمله نوشتکین را منشور بنویسند آنگه بدانستند
که مقصود او نوشتکین بوده است اکنون ای پسر هر چند من این
قصه بکردم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بر قول من کار نکنی
من نیز این سر در بیت میگویم اندر حال عشق رباعی هر آدمئی
که صاحب منطق باشد ؛ باید که چو عذرا و چو وامق باشد ؛ هر کو نه چنین بود
منافق باشد ؛ مردم نبود هر آنکه نه عاشق باشد ؛ هر چند من چنین
گفته‌ام تو برین سخن کار مکن جهد کن تا عاشق نباشی پس اگر کسی را دوست

داری

داری باری کسی را دوست دار که به دوستی ارزد چه معشوق نه بطلیموس و
افلاطون خواهد بود ولیکن باید که اندک مایه خردی دارد و نیز دانم که یوسف
یعقوب نباشد اما ملاحتی و حلاوتی باید تا زبان مردم بسته باشد
و عذر تو مقبول دارند خلق از عیب یکدیگر جستن و عیب
کردن فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که عیب هست گفت نه
گفتند عیب جوی هست گفت بسیار گفتند چنانکه
معیوب تر کسی تویی اگر مهمان روی معشوق را با خویشتن مبر
پس اگر بری پیش مردم با او مشغول مباش و دل در وی بسته مدار
و دیگر کسی نخواهد خوردن و پسندد که وی بچشم تو چنانکه شاعر گوید ؛
بیت ای دل همه گرد تو بچشم همه مردم ؛ زانگونه نماید که بچشم من در دید
چنانکه بچشم تو نیکوتر از همه کسی نماید بچشم دیگران زشت تر نماید و نیز
گران او را میوه و نقل شمرده و تقصدی مکن و هر ساعتی ویرا مخوان ؛

و در گوش وی سخنی نگو یعنی که من سود و زیان همی گویم که جوانی
و دانند که توجه کنی **باب پانزدهم** اندر تمتع کردن اگرچه کسی را دوست
داری در مستی و هشیاری در مجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو
جدا شود معلوم است که بهر باری تخم شخصی و جانی است پس اگر نباری
بستی مکن که مستی زبان کار است بعد لا بوقت خمار حلو انسبر بود و بهر وقتی که یاد آید
بر آن مشغول مباش که آن بهایم باشد که بوقت هر شغلی مشغول شوند هر وقت
که آید همی آید تکنید آدمی را وقتی باید که پیدا بود تا فرق بود میان
وی و بهایم لا از زنان سبب جویش بیک جنس مدار تا از هر گروه
بهره ور باشی و از هر دو کا نیک دشمن تو نباشد چنانکه گفتم که مجامعت کردن بسیار
زیان دارد پس هر چه کنی باید که با شهوتی کنی نه بتکلف تا زیان کمتر دارد
لا با شهوت او بلا اشتها بر حذر در گرمای گرم و سرمای سرد که اندرین
فصول زیان کار تر باشد خاصه پیر از او از همه فصل فصل بهار بهتر بود و سازگار

تر که در فصل بهار هوا معتدل گردد و چشمهای آب زیادت شود
و جهان روی بخوشی و راحت نهد پس چون عالم کبیر چنین شود از بهر
وی تن ما که عالم صغیر است همچنان شود و طبایع اندر تن ما معتدل شود و خون
اندر رگها زیادت گردد و منی در پشت بیفزاید و با فصلی مردم حاجتمند تمتع
و معاشرت گردد پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنکه زیان
کمتر دارد و نیز همچنین پس تا بتوانند در سرمای سرد و گرمای گرم گرد زن
و اگر در تن خود خون زیادت بینی تسکین شراب ها و طعامهای موافق
مکن و مخالف فصلی چیزی مخور و در تابستان و زمستان میل بزنان
کمتر کن و اندرین باب سخن مختصر کردیم که بیش ازین درین باب
گفتن گرانی کند **باب شانزدهم** در آیین گرمابه رفتن چون بگرمابه
رفتن حاجت افتد بسیری مرو که زیان دارد و نیز در گرمابه بجماع مشغول
مباش البته خاصه در گرمابه گرم که محرور گرمای رازی گوید که کسیکه بسیری گرمابه

گرم جامع کند اندر وقت نقی و مبرد الا گرمابه بعلتی نیکو نهاده اند و شاید گفت
در تا حکیمان بناها ساختند از گرمابه بهتر نساختند ولکن با همه نیکی
هر روز بگرمابه رفتن نشاید و بلکه زیان دارد که عصبها و مفصلها را نرم
گرداند و سختی وی ببرد و چون طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه
رفتن تن ضعیف گردد و روزی که از رفتن تو چون باز ببود و اندامها درشت شود
پس چنان باید که هر دو روز یا سه روز یکروز برود و تا هم تن را سود
دارد و هم بر عنایة خوب نیکو و چون بگرمابه روی زمستان
و تابستان اول در خانه سرد شو و یکزمان توقف کن چندانکه طبع
از روی خطر باید انگه در خانه میانین رو و انجا یکزمان بنشینی تا از ان نیز
بهره یابی انگه در خانه گرم رو و ساعتی همی باش تا حظ خانه گرم نیز برداری
چون گرمابه در تو اثر کرد در خلوت رو و سر را انجا بشوی جایی که در گرمابه سپید
در تنگ نکنی و آب سخت گرم و بغایت سرد بر خویشتن ریزی باید

گرم معتدل

و معتدل بود و اگر گرمابه خالی بود غنیمتی بزرگ دان که حکما گرمابه خالی غنیمت
دانند از جمله غنیمتها یعنی از گرمابه بیرون آمدن هم بر آن آیین بر فرق آی و
رفته باشی و موی سخت خشک باید کردن و انگه بر فرق رفتن و
با موی تر سلام رفتن کار محتشمان نیست و بیرون از گرمابه بپاره موی تر
پیش بزرگان نشاید رفت که بی ادبی باشد نفع و ضرر گرمابه اینست
و کشم الا در گرمابه از آب فقاع خوردن پرهیز کن که سخت زیان دارد
و استسقا آرد و مگر مرد مخمور بود انگه روا بود و گمان آرد که بخوردن تسکین فقاع را

باب هفدهم اندر خفتن و آسودن رسم رومیان و حکمای ایشان
چنانست و چون از گرمابه بیرون آیند تا نان در مسلخ گرمابه نخسبند
بیرون نشوند ولکن هیچ قومی دیگر را این رسم نیست الا حکیمان خواب را
موت الاصغر خوانند از بهر انکه چه خفته و مرده هیچ دو را از عالم
آگاهی نیست و این خفته ایست با نفس و آن خفته ایست بی نفس

بسیار چنین عادت ناستوده است ایشان را که هیچ نکنند و طبع را
شوریده کنند و صورت روی را از حال بگردانند و هیچ چیز نیست که در
وقت چنین مردم را صورت روی تغیر کنند یکی نشاط ناگهان
و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و بیشتر او پریشت
مردم چنین پریشند از صورت خود بگردند و آن خود نوعی دیگر است
تا مرد ناخفته بود در حکم زندگان نباشد چنانکه بر موافقه قلم بیت در جمله ام
چنانکه من گفته ام رباعی که بی خوابیست مراد او بی رنج * من غصه تو
از دل نکردانم کم * از تو بزم از آنکه ای شیفته صنم * تو خفته و بخفته زیست قلم
تا هیچ نکته چنین بسخت زبان کار است ناخفتن هم زبان کار است
مرا اگر آدمی را هشتاد و دو ساعت یعنی سه شبانه روز متصل نگذارند
بخسبد و بخفته بیدار رسد از آنکه بس را هم مرگ فی بود تا همه کار را از زمانه
هست حکیمان چنین گفته اند در شبانه روزی بیست و چهار ساعت

بهره بیدار باشی و بهری خفته هشت ساعت بطاعت خدای تعالی
و بکار خدای خویش مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت
و تازه داشتن روح خویش و هشت ساعت بیارامیدن
تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند از حرکات
تکلف آسوده شوند و جاهلان ازین بیست و چهار ساعت نیمی خسبند و نیمی
بیدار باشند و بدانکه ایزد تعالی شب را از بهر خواب و آرامش
آفرید چنانکه گفت وجعلنا اللیل لباسا وجعلنا النهار معاشا و حقیقت که زنده بیدار است
ازین سکونت و جان متحرک و سه خاصیت جان است چنین زندگانی
و حرکات و سکون و سه خاصیت تن را است چنین مرگ و سکون
و گرانی و تن و جان بیک جای باشند جان بخاصیت خویش مر تن را
نگاه دارد گاه بر کار دارد و گاه از کار باز دارد و اندر غفلت گشته هر گاه که تن
خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسبد و مشد

فرو خفتنش چون خانه بود که بنقید مرد اندر خانه بود فرو گیرد پس چون که فرو
خسبد همه ارواح مردم را فرو گیرد و نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه
ذوق چاشنی داند و نه لمس گرم و سرد و نرمی و درشتی و نطق و کتابت
خفتگان اندر مکان خویش باشند پس ایشان را نیز فرو گیرد تا نطق ک
و نه کتابت نویسد و حفظ و فکرت بر جای مکان خویش باشند
ایشان را نیز فرو نتوان گرفتن نه بینی چون تن خفته فرو خسبد فکرت همی بیند
که گفتن و حفظ همی دارد تا چون بیدار شود بگوید چنین و چنین دیدی اگر این
دو نیز اندر مکان خویش بودندی پیره راهم فرو گرفتی چنانکه نه فکر توانستی دید و نه
حفظ یادی توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت نه در مکان خویش بودی نیز پس
اندر خواب رفتن بخواب اندر گفتی و کردی الف و خفته خواب نبودی
در راحت و آسایش نبودی همه آن کن جانوران اندر خواب است
پس این سببها و رنجها هیچ چیز با حکمت نباید فرو خواب روز نشکفد

از خویشتن دور باید کرد و اگر شبان از رنج باید خفتن که روز خویش
شب گردانیدن نه از حکمت بود الا رسم محتشمان و منعمان چنانست
در تابستان نیم روز بقیلوله اندر روا باشد در بخسبند یا نه الا آن طریق رسم است
چنانکه در رسم است یک ساعت بخسبند و اگر نه باکی نیست وقت
ریشان خفتنش بود بکوبت همی باشند تا آفتاب فرو گیرد و گرما
شکسته شود آنگه بیرون آیند جمله الامر جهد باید کردن تا بیشترین عمر در بیداری
گذرد و کمتر بخفتن در بسیار خفتن مار اپیش اندر راست الا بروز و شب
همه وقت که بجوانی خفت تنها نباید خفت با کسی خفت در روی نو تازه
کهن زیرا که همه و همه از قیاس تحیت هیچ در از عالم خبر نیست
لیکن یک جمله با حیات است و یک جمله بی حیات لیکن فرقی باید میان این
دو جمله فرق آن کنیم که آن یکی را الضرورت تنها همی باید خفتن بعذر
عاجزی و این جمله را اضطرار نیست چرا چنان خسبد که آن عاجز باضطرار

نیست چرا چنان خسبد که آن عاجز باضطرار پس مونس تر این

جانورای باید که مونس تر او چنانکه هست خود تا خفتن بزرگان

از خفتن مردگان پدیدار باشد و لیکن پگاه خواستن عادت باید کردن

چنانکه پیش از آفتاب برآمدن برخیزی و وقت طلوع باشد

و فریضهٔ خدای تعالی بگزارده باشی و هر گه که با آفتاب خیزد بنگ روز بی عل

از آنکه وقت نماز وی گذشته بود و شومی آن وی را دریابد پس پگاه برخیز و

و بوقت فریضهٔ خدای تعالی بگزار آنگاه آغاز شغلهای دیگر و عملهای خویش کن

پس اگر آنجا بدلو باشد و خواهی نخچیر و تماشا روی روا باشد در تنگ رکعت و عبیر

خمش کفن روا است **باب هیجدهم** در نخچیر کردن بدانکه بر اسب نشستن و

نخچیر رفتن و چوگان زدن کار محتشمان است خاصه بجوانی اما هر کاری که را

اندازه باید و بازرتب همه روز به نخچیر مرو که نه ترتیب بود هفته دو

روز بود و در روز به نخچیر رو و روزی دو سه شراب خوردن مشغول باش

و روزی دیگر بکارهای خویش پرداز اما چون بر نشینی بر اسب کوچک

منشین که اگر چه مرد منظر آنی بود بر اسب حقیر حقیر نماید و اگر چه مردی حقیر بود در بر

اسب بزرگ نشسته بهی نماید و بر اسب رهوار جز در سفر منشین که

چون بر اسب رهوار بود مرد بر اسب خویشتن افکنده دارد و اندر شهر و اندر

میان موکب بر اسب تیز و جهنده نشین تا از آسیب اسب که بر نشسته باشی

از خویشتن غافل نباشی مادام بر اسب نشینی تا زشت رکوب نباشی

و اندر نخچیرگاه خیره اسب متاز و اندر نخچیر سباع هیچ فلاحی نبود و جز مخاطره

کردن هیچ حاصلی نشود و از اصحاب ما دو هیچ دو بزرگ اندر نخچیر سباع

هلاک شد یکی جد بزرگ من امیر وشمگیر بن زیار و دیگر پسر عم من امیر شرف المعالی

پس بگذار بکهتران تو تا بتازند تو متاز مگر پیش ایشان باشی آنگاه نام جستن

خویشتن نمودن روا بود و پس اگر نخچیر خواهی داری نخچیر باز و چرخ و شاهین و

یوز و سگ مشغول باش تا هم نخچیر کرده باشی و هم ... طرفه نبود و آنچه بکبرد

بازآید نه گوشت سباع خلقی را شاید و نه پوست پوشند ازین پس اگر
نخچیر بازی کنی همچنان از دو گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز
پرانند و ملوک عراق را رسمی است که بدست خود نه پرانند هر دو گونه رواست
تو اگر همچو پادشاهی و خلقی در بدست خود پرانند رواست لاکن هر باز را
بیش از یکبار مپران که پادشاه را زشت بود که بازی را او بار بپراند یکبار بپران
و نظاره همی کن اگر صید گیرد و اگر نه بازی دیگر بستان تا باز بطلب آن
رود و در متصید همچنین از نخچیر باید که تماشا بود نه طلب طعمه اگر پادشاه لیکن
نخچیر که یوز نخچیر بگیرد گرفتن نشاید باره سگان در پیش وی همی تازند و وی
نظاره همی کند آنگاه از پس نخچیر همی تازد اگر نخچیر تو در کمین البته تو زیر کف اسب خویشتن
مگیر هر زشت بود تو را کار ریوزدگان کردن و هم شرط خردمندیست سباعی را
در پیش قفای خویش گرفتن خاصه ملوک را نیست شرط نخچیر کردن **باب نوزدهم**
در چوگان بازی اگر آرزوی چوگان زدن کنی مادام چوگان زدن عادت مکن

در بسیار خلق را چوگان زدن بر رسیده است **حکایت** چنانکه عمرو
لیث را گویند که یک چشم بیش نبود آنگاه که امیر خراسان گشت
روزی بمیدان رفت در گوی زدن وی را اسفهسالاری بود او را ازهر خر گفتندی
ازهر خر بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم در تو گوی زنی عمرو گفت اچونک
شما گوی زنید روا بود و من گوی زنم روا نبود ازهر گفت زیرا ما را دو چشم است
اگر گوی بر چشم ما افتد یک چشم کور شویم یک چشم دیگر باز ماند برین بینیم تو خود
یک چشم داری اگر باتفاق گوی بر چشم تو رسد امیری خراسان بدرود بایدت
گردن عمرو لیث گفت با همه خری راست گفتی پذیرفتم که هر گه تا من
باشم گوی نزنم الا در سالی یکبار رباید بار نشاط طبیعت اقتدا روا بود لاکن بسیار
نباید که همی طرد ضربه نبود در حمله سوار بیش از هشت نباید که باشند تو یک
سر میدان بپای و یکی دیگر در آخر میدان و شش کس در میانه همی ران
گوی همی زنید همگه در گوی سوی تو آید تو گوی همی باز گردان و اسب را تیز

همی بر آن اندر گرد و فرو مباش تا صدمه این بازی و نیز مقصود تو حاصل آید طریق
چوگان زدن همینست باب بیست و چهارم در آیین کارزار کردن
تا چشم در کارزار باشی ای پسر سستی و درنگ شرط نباشد چنان کن که خصم بر تو شام خورد
تو چاشت خورده باشی بر او و چون در میان کار افتادی هیچ تقصیر
مکن و بر جان خویش مبخشای که آنرا که بگور باید خفت بخانه در نخفت چنانکه در مثل زبان
طبری من گویم رباعی صی قشم تیر تو داری ر موته ۞ نهراسم و ری سر کوت ور نه
چنین کنه دماکه ببین هر زونه ۞ بگور خته نخس اکمس نخوته ۞ این را بپارسی نیز
گویم رباعی گر شیر شود عدو چه پیرانه نهفت ۞ با شیر بشمشیر سخن خواهم گفت
کانرا که بگور خفت باید خفت ۞ با جفت نکان خویش نتوان خفت
و اندر حرکت تا کار بیش توانی نهادن هرگز گامی باز پس منه و چون در میان
معرکه و خصمان گرفتار افتادی از جنگ خصمان کشتن کوتاه نتوان رستن که
تا در حرکات و رو بر همی پیش زنند از تو شکوهمند و اندران جای بر جای خویش باشی مرگ

خویش کن و البته مترس و دلیر باش که شمشیر کوتاه بدست دلاوران
دراز گردد و بکوش تا تقصیر نکنی که اگر هیچ گونه اندر تو اثر سستی پدید آید اگر
هزار جان داری یکی نبری و دیگر که بر تو چیره شود الا که دیر کشته شوی با نامت
بد نامی بر آید چنین نامردی در میان مردمان معروف شوی از مال بر آیی و در
میان همالان خویش همیشه شرمسار باشی چون نان نباشی و نام نباشد کم
ازدمی در میان همالان حاصل آید مرگ از آن زندگانی به بود که بنام نیکو مردن به
که بننگ زیستن اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدار الا خون صعلوکان
و نباشان و خون کسیکه از روی شریعت قتل بر او واجب شود که بلاهای
دو جهانی در خون ناحق بسته است اول آنکه در قیامت مکافات
آن بباید داد و اندر این جهان زشت نام باشی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید چاکران
از تو منقطع شود و خلق از تو نفور گردد و بر دل دشمن تو شده وند به مکافات
خون ناحق بر این جهان بینی و در کتب خوانده ام و نیز تجربه کرده که عقوبت

بدین نیز بجهان معروف باشی پس اگر زیر دستی و فرزندان خویش بخشائی خون

ناحق نریزی لاکن چون حق و خون در صلاح تو اندر آن باشد هیچ تقصیر مکن در آن تقصیر

فساد کار باشد چنانکه از آن جدم شمس المعالی بود حکایت گویند او مردی

سخت قتال بود و بگناه هیچکس عفو نتوانستی کرد وی مردی بدخو بود از بدخوئی او

لشکر او کینه ور گشتند تا عم من فلک المعالی را بشورانیدند و پدر خویش شمس المعالی را

بگرفت بضرورت ثبات ملک را این کار بکرد و نه از مرادت چون

ویرا بگرفتند و بند کردند و در عماری نشاندند و بردند موکلان کردند و بقلعه چناشک

فرستادند در جمله موکلان او مردی بود بوعبدالله جمازه بان اندر راه همی رفتند

شمس المعالی از وی پرسید که ای بوعبدالله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر

چه بود که بدین بزرگی شغلی رفت و من ندانستم بوعبدالله گفت این کار فلان و فلان

اسفهسالار و پنج کس برد که این کار بکردند و لشکر را بفریبانیدند و در میان این شغل

من بودم و این کار من بدین جا رسانیدم ولیکن تدبیر کار از من و از این پنج کس بیرون نیست از

خویشتن بیرون چه ترا این شغل و کار از بسیار مردم کشتن افتاد شمس المعالی

گفت تو غلطی مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد اگر من این پنج

اسفهسالار بکشتمی مرا اینکار نیفتادی مرا اکنون بخون دیگر بایست کرد و مبتلا

همی زیستن و این مثال بگفتم تا در آنچه بباید کردن تقصیر نکنی و آنچه نباید بی سببی نکنی

و نیز هرگز خادم گول عادت مکن که خادم گول بلا رحم گویند از بهر شهوت

خویشتن نسل مسلمانی از جهان منقطع مکن چه ازین بزرگتر بیدادی نباشد اگر خادم خواهی

خادم که خود برست آید و زره او در کنف دیگری باشد و تن خویش را ازین گناه

نگاه داشته باشی لا در حدیث کارزار که گفتم چنانکه فرمودم چنان باش

و خویشتن بخشایی مباش تا مرا خود را خورده سگان نکنی نام خویش را بنام شیران

شمار کنی ورا بکند که روزی بگیرد روزی بمیرد چه جانور بشه تو عشق حی ناطق حی

ناطق میت حی بیت بعضی فرشتگان و آدمیان و دو جوهر طیور و در

کتابی خوانده ام از آن پارسیان بخط پهلوی در زردشت را گفته جانور

چنین نوع است هم ازین گونه جواب داد گفت زبانی که و زبانی که سر او و بازاری را

پس مشغول شو در همه نهره بنهی و بیشتر زر از اجناس بنهی پس کاروان زر از عقبهای

باید گفت و کوشا نفس تا تا نام فاحشی آید در حدیث مرگ مؤمن امیرالمؤمنین علی

ابی طالب علیه السلام گوید ست الذی ولدت من از دو مردم در آزارم و در که چنین

بحر بیت دیگر روم بسیار گویم و لیکن گفته اند بسیار دان بسیار گوی آمدم بار

سخن بدانکه نام فلان از جهان ربودت آنچه گفت است چنین است آوردی

جهد کن در مال جمع کنی و نگاه همی داری و خرج بر موجب مصلحت همی کنی

والسلام باب بیست و یکم در جمع کردن مال ای پسر و خویشتن را از جمع کردن

مال غافل مکن خرجی فراخ بسیار و بیشتر از جهان مخاطره مکن جهد کن تا هر چه

فراز آوری از نیکوترین روی بود تا بر تو گوارنده بود چون فراز آوردی نگاه

دار و بهر باطل از دست مده که نگاه داشتن سخت تر از فراز آوردن

و چون بهنگام دربایستی خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی و چون همی داری

و عوض باز ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چندانکه در خرج بسیج

در وبر اندیشه نشناسی تا اگر وقتی سپری شود دلتنگ نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بقدر

و تدبیر بکار بری که اندک تمیز و تدبیر به بهتر که بسیار بی تمیز و تدبیر و اگر بسیار

از تو باز ماند دوستتر دارم که اندک نیاز است افتد چه گفته اند چیزی که در دشمنان

باند بهتر که از دوستان بخواهی و سخت داشتن به که از سخت جستن بود و اگر چه کم

مایه چیزی بود نگاه داشتن واجب دان که هر که اندک مایه نگاه نداند داشتن بسیار

نداند داشتن کار خویش به دان که کار کسی باید که از کار کاهلی و از کاهلی

شاکر بود تنگی است رنج بود از باشد چیز از رنج گو شو نه از کاهلی و چنانکه

از رنج فراز آید از کاهلی بر وجه حکما گفته اند کوشا باشید تا ... باشید و خورسند باشید

تا فراخ باشید و دون باشید تا بسیار حرمت باشید پس آنچه از رنج و جهد بدست آید

نگاهدار و غفلت از دست بر و ده نه از خود باشه هنگام نیاز تشنه بود هزار دو لیکن

چون رنج و بری کوش در هر و خوری و اگر چه چیز عزیز است ... هزار دو از چیز دریغ

و در همه حال کسب چیز با خود نگاهدار و از خرج با اندازهٔ دخل کن تا نیاز را از در تو راه نباشد.
و نه همه نیاز در خانهٔ درویشان باشد بلکه نیاز اندر خانه‌ای بود که درمی دخل بود و درمی
و حبه‌ای خرج شود هرگز آن خانه بی‌نیاز نشود و بی‌نیاز در آن خانه بود که درمی دخل بود و درمی
کم حبه‌ای خرج شود و همه ساله خرج از دخل کمتر بود و هرگز خلل در خانهٔ او راه نیابد و بدانکه
داری قانع باش که قناعت دوم بی‌نیازی است و هر آن روزی که قسمت
تو است آن تن خود با جهان نتوانی و هر کاری که هر کاری که آن نسنجی نیکو با بضاعت.
محروم است شو خیره بر آن کار رنج مکن تا درم تو خیره ضایع نشود که محروم طالع چیز را
دشمن دارند با ضرر و بهترین حال محروم با نیاز است و بدترین حال بی‌نیازی و بدانکه
هر خصلتی که آن ستایش توانگران است آن خصلت نکوهش درویشان است و آرایش
محروم اندر چیز دادن و فقیر در کسی که توانگر را آرایش نکند شناسی که اسراف سالم است
و هر چه خدای تعالی دشمن دارد آن بر بندگان خدای تعالی شوم بود و خدای عز و جل می‌گوید و لا
تسرفوا انه لا یحب المسرفین چیز که خدای تعالی از آن دست تو دارد و دیگر نیز از هر آنچه روا

سبب است سبب درویشی اسراف دان و همه اسراف خرج و نفقات بود
و در خویش و کفر همه شغل بود اسراف بی‌کفیل از آنکه اسراف شمرار
تکاهد و نفس را رنج بماند و عقل را برماند و در شره را بیدار اندر زندگانی چراغ از
روغن است لا اگر روغن به اندازه اندر چراغ دان کنی چنانکه از نوک چراغ ان
بر فر آید و بر فتیله فرو رود با تنگ چراغ میرد همان روغن که از اعتدال بیشتر بود
بود از اسراف سبب هلاکت او شود پس معلوم شد که از روغن شهاب زنده بود که
از اعتدال روغن زنده بود و هر چه از اعتدال بگذرد اسراف باشد
و خدای عز و جل اسراف را از بهر سبب دشمن دارد و حکما نپسندیدند اسراف
کفر در هیچ کاری برای آنکه عاقبت سرف همه زیان است لا اندکی خوش طبع
مرا و در دوری برنج خویش بستد و خوش باش قدر نیکو دارد و بر بالب از بهر
خود تقصیر مکن در چیز اگرچه عزیز است از جان عزیز نیست جمله الامر جهد کن تا آنچه فراز
آری اصلاح نگاه داری چیز خویش جز برت بخیل اسپار بر مقام و شراب

خواره هیچ استوار مدار و همه کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود و در جمع
کردن چیز تقصیر مکن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت هیچ توفیر نیابد و
و از غم ضیاع بهره ماند زیرا که آسایش اندر رنجست و رنج در آسایش چنانکه آسان
امروزین رنج فردائیست و رنج امروزین آسایش فردائین و چون چیزی بدست آید
جهد کن که از درمی دو دانگ بنفقات خویش و عیالان کنی و دو دانگ ببوسن بخرج
دو دانگ ذخیره کنی که از بهر روز ضرورت را بپشت بدی کن و بهیچ حیله از وی یاد میار
بگذار تا ایام پیری و ضعیفی فرا رسد تا آنجا یا از بهر وارثان باز ماند و آنچه بخرج کنی آن کن چه مرد
ولیکن نشود چون چاکر و زرینه و سیمینه و رنجینه و رویینه و آنچه بدین ماند پس اگر تو چیزی بود
بجای که ده که هرچه سامان بهتر از خاک باز یابد با یه و ... بود و ... حال زرینه باشد
چون بخرج ساختن بضرورت رسد در بایستی و ... چیزی از آن بفروشی و ... از ین عوض بخرم
هرچه وجوه عوض باز خریده نشد ... از دست بشود چنانچه که لیکن روزگاری
برنیاید تا همه ... تو از همه مفلس شوی و نیز بضرورت ... وام کن و چیز خویش گرد

منه و البته از زربها وام خواستن ولیکن بزرگ دان و تیز تا بتوانی
وام مده خاصه بدوستان که آزار بازخواستن وام بزرگتر از آزار وام
دادن بود پس اگر برادری وام دهی از خاصه خویشان شمر و اندر دل
چنان دان که آن درم بدو بخشیدم تا وی باز نیز از وی طلب مکن سبب
تقاضای دوستی منقطع نشود و دوست سازد دشمن مگر که لا دشمن را دوست
کردانیدن دشوار بود که آن کار کودکانست و این کار پیران عاقلست
و هر چیزی که ترا بود از همگان مستحق را بهره کن و بچیز همگان طمع مدار تا بهترین
همگان تو باشی و چیز خویش را از آن خویشتن دان و چیز دیگران از آن دیگران
تا بامانت و نیکنامی و راستی معروف شوی و همگان را بر تو اعتماد افزون
افتد و همیشه توانگر باشی **باب بیست و دوم** در امانت نگه داشتن اما اگر
کسی بنزدیک تو امانتی نهد تا بتوانی بهیچ حال مپذیر از آنکه امانت
پذیرفتن بلا پذیرفتن است زیرا که عاقبت از سه وجه بیرون نباشد یا امانت بسلامت

بوی باز رسانید چنانکه خدای تعالی فرموده است ان تؤدوا الامانات الی
اهلها در طریق مردی و جوانمردی نیست که امانت مهمان
نپذیری چون پذیرفتی نگاه داری تا بخداوند باز سپاری حکایت چنان شنیدم
که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود براه در دوستی از آن
خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه آیی گفت تا بگرمابه با تو
همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا نزدیک گرمابه
با وی برفت بسر دو راهی رسید بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت
و براهی دیگر رفت اتفاق طراری از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود و طراری
خویش کند باز نگریست آن مرد طرار را دید هنوز تاریک بود پنداشت
که همان دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته از
آستین بیرون کرد و بدین طرار داد گفت ای برادر این امانت است
بر تو تا من چون از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرار آن زر بستد و هم آنجا که

بود

تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه بپوشید و راست همی رفت طرار ویرا
باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش باز ستان و مرا معذور دار که از شغل خویش فرو
ماندم از سبب نگاه داشتن امانت تو مرد گفت زر چیست و تو چه مردی
طرار گفت من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر طراری چرا زر من نبردی طرار گفت
اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی
ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زینهار دار را نباید که زینهار خوار باشد در امانت بعض
جوانمردی نیست پس اگر امانت بدست تو سپارند بهیچ حال تو با خود چیزی نگاه باشد
دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی کنی و منکر شوی اگر چنانکه بخداوند حق باز رسانی
رنجها بتو رسد در نگاه داشتن آن چیز چندین رنجهای بسیار کشی و آن چیز بخداوندش باز
دهی رنج چیزه تو باشد و امروز هیچ روی از تو نبیند زیرا دیگر چیز من بود اگر نهادم
فاز بیاورد و مروت کرد پس رنج کشیدن بامانت تو آنجا روا اگر نگاه توانی کس
با دربر آرد و تو با خیانتی نکوکی مهمان خاین گردی و چشمت تو در میان مردم رود

و اندر خصومت انصاف ده تا خود داد خواستن آن نباید کشید و نیز کس بر تو
اعتماد نکند و اگر تو باز مظالم آن در گردن تو بماند بدین جهان در رنج و اندوه باشی
و بدان جهان عقوبت جزای غدر و حیلها و عوض بازخواهند لا اگر
پیش کسی ودیعتی نهی پنهان منه که نه کسی خزانه دار تست و نه کسی از تو چیزی بگواه
و با دو گواه عدل پیش کسی چیزی منه و بدانچه دهی حجتی از وی بستان تا از داوری
رسته باشی پس اگر داوری افتد در داوری دلیر باش که دلیری بر داوری اندر نشان
ستمکاری است و تو تا توانی هرگز سوگند دروغ مخور و خویشتن را بسوگند
خوردن معروف مکن تا اگر وقتی سوگندی باید خورد خلق ترا
افتد تا بدان سوگند راست گوی دارند و هر چند توانگر باشی و تن آسان بیکبار
دروغ کمی باشی خویشتن را از جمله درویشان دان که به امان و دروغ سازان
عاقبت جز درویشی نباشد دلالت از کار بنده که امانت کهبانی در گفته اند و همیشه تا
زنده ای نیکو گوی و درست گوی ولی باش حال عالم راست گیان دانسته است

و نگوش چو فریفته نباشی خاصه در بستدن و دادن که مردم را در بستدن و داد
توان شناخت و هر گز چو فریفته نشوی خاصه در بستدن جامه که اندر بشوب بود

باب بیست و پنجم در بنده خریدن اگر بنده خری هشیار باش که آدمی
خریدن علمیست بسیار دشوار بسا بنده نیکو بود که چون بعلم در وی نگری بخلاف آن
بود و بیشتر مردمان گمان برند که بنده خریدن از جمله دیگر بازرگانیهاست
و ندانند که بنده خریدن و علم آن از فیلسوفیست که هر کس که متاعی خرد که آنرا
نشناسد مغبون بود و صعب تر شناختن آدمیست که عیب و
هنر آدمی بسیارست و یک عیب بود که صد هنر بپوشاند چنانکه یک
هنر باشد که صد عیب را بپوشاند و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست
و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوتست که بکمال آن کس نرسد مگر پیغمبری
مرسل که بفراست بتواند دانست نیک و بد مردم الا چندانکه شرطست
زنهار تا الیه که مراد غیر را روا بود که بعد از آن باشد بگویم برابر که در شرای ممالیک

سه شرط است یکی شناختن عیب و هنر در ظاهر و باطن ایشان از فراست دوم
از علتهای پنهان و آشکار را که بشناسی سیم دانش جنسها و هنرها و عیب هر جنسی
اما شرط فراست آنست که چون بنده خریدن خواهی نیک تأمل کنی از آنکه بندگان را
مشتری از هر گونه بسی بود که بروی نگرد و بتن و اطراف ننگرد و کس باشد
که بروی ننگرد و باطراف نگرد تفحص و تعیین خلقت با شحم و لحم لاجرم کسی که در
بنده تو نگرد اول در روی نگر از آنکه او در قوام دایم نگرد و پس آن اولیتر خوبروی
طلبی که تو نیز روی او پیوسته همی بینی پس اول در چشم و ابروی او نگاه کن
پس در بینی وی نگر پس در لب و دندانش پس در موی که خدای عزوجل همه
آدمی را نیکوی در چشم و ابرو آفریده است و ملاحت در بینی و حلاوت
در لب و دندان و طراوت در پوست روی و موی سر را از بهر همه آفرید
پس چنان باید که اندر چیزها نگاه کنی خوبی در چشم و ابرو نیکو بود و در بینی ملاحت
و در لب و دندان حلاوت و در پوست طراوت بکجا جمع باشد و اطراف وی مشکول

پس اگر این همه نباشد باید که ملیح بود و مذهب من ملیح با نیکوئی با ملاحت و
گفته ام هر بنده از بهر کاری خوب باید که معتدل بود به درازی و کوتاهی و
فربهی و نزاری و سپیدی و سرخی و سطبری و باریکی و کوتاهی و درازی گردن
و بجعدی و فاجعدی و کف گرد و نرم گوشت و نغیمی و رقیق پوست و هموار
استخوان و میگون موی و سیاه چشم و گشاده ابرو و کشیده بینی و مربع سرین
باریک میان و گرد زنخدان و سپید دندان و هموار و همه اعضای او درخور
آنکه گفتم هر غلامی که چنین زیبا و خوشخوی بود لطیف طبع و سازگار و معاشر بود
و دیگر علامت غلامی آنکه روز به راست قامت بود و معتدل
گوشت بود و معتدل رنگ سپیدی لعل فام و گشاده میان و پهن کف
انگشتان پهن پیشانی شهلا چشم گشاده ابرو و با خنده خنده ناک چنین
غلام از بهر علم آموختن و کار عمل فرمودن کتابت و خازنی و هر شغل لایق بود
علامت غلامی که ملاهی را شاید نرم گوشت و کم گوشت خاصه در پشت

نه فربه و نه لاغر و باریک انگشت و بپرهیز از آنکه بر رخ او گوشت
بسیار بود که هیچ شغلی نیاموخت باید که نرم کف بود و گشاده میان انگشتان
روشن چهره شکسته پشت موی‌ش نه سخت و دراز و نه کوتاه و نه سخت سیاه
و نه شهلا چشم زیر پای او هموار چنین غلامی هر پیشه که خواهی زودتر آموزد خاصه
حیناگری علامت غلامی که سلاح را شاید سطبر موی باید و تمام بالا راست
قامت و قوی ترکیب سخت گوشت و سطبر استخوان و سخت مقصد و
کشیده عروق و رگ و پی در تن او پیدا و انگیخته و سطبر انگشت و پهن کف
و فراخ سینه و کتف و سطبر گردن و گرد سر و اگر اصلع بود به بود و پهن شکم
و برچیده سرین و عصبهای ساق وی چو سرها در بالا کشیده و کشیده روی
و سرخ چشم هر غلامی که خادمی سلاح را نشاید سیاه پشت ترش روی
و درشت پشت و خشک اندام و شکمی باریک ساق و سطبر لب
و پنج بینی کوتاه انگشت منحدب قامت باریک گردن چنین غلام

خادمی سرای را نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه و بپرهیز
از اشقر سخت خاصه که فرو افتاده موی بود و نباید که در چشم رعونتی باشد
و زنی بود چنین کس یا زن جلب بود یا قواده علامت غلامی که بی‌شرم
و دعوان بود و ستوربانی را شاید باید که گشاده ابرو و فراخ چشم و بینی بود
و دست و پای وی سطبر و کوتاه خاصه که اصهب گونه بود و اشقر و چشمش کبود بود
و سپیدی چشم او منقط بود و سرخی در لب و دندان فراخ و چنین غلامی
سخت باشرم و ناپاک و بی ادب و شریر و بلاجوی بود علامت غلامی که
طباخی و فراشی را شاید باید که پاک روی و پاکیزه بود و گرد روی و باریک
دست و پای و شهلا چشم و کبودی گرایه و تمام قامت و خاموش و نیکو
موی و فرو افتاده چنین غلامی که گفتم این کار را شایسته بود پس بدان این شرط
که گفتم چنین یاد داشت و عیب و هنر هر یک یاد کنم بر آنکه ترک نه جنس است
و هر جنسی را طبعی و گوهری دیگر است از جمله ایشان از همه بر خوزخنچاق و غز بود

و از همه جنس خوب‌تر و بصورت و فرمان‌بردارتر ختنی و خلخی بود و چگلی و تبتی و از همه

سست‌تر و کاهل‌تر خطائی و از همه دلیرتر و شجاع‌تر روسی بود و از همه بدکیش‌تر

و رنجورتر و ستیزنده‌تر چگل و تاتاری بود و نیز او بجمع عسکر کند و از ترک نیکو طبع بتغییر در

بتغییر نخیزد و هستند و بضد انیست چنانکه چنین در ترک نگاهی سری بزرگ بود

و روی پهن و چشمها تنگ و بینی پخچ و لب و دندان نه نیکو چون یک یک را

بنگری هر یک بر ذات خویش نه نیکو باشد ولیکن چون همه را بجمع بنگری صورتها باشد

سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف این است چون یک یک را

بنگری هر یک بر ذات خویش سخت نیکو باشد ولیکن چون جمع در وی نگری صورت

نگارین نیاید و ترک را از اندازه رطوبتی و صفائی است که هندو را نیست الا در دو

درست از هم جنس ... لاجرم از ترک هرچه خوب باشد بغایت نیکو باشد و آنچه

زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که کند خاطر و

نادان و مکاره و پر شغب و ناپاک و ناراضی فا انصاف و بر ... و بهانه

و از همه

آشوب کننده و بی‌زبان باشند و بشب سخت بددل باشند آن شجاعت

که بشب نمایند بروز صد چندان نمود و لا هنر ایشان آن است که شجاع باشند و

بیا ظاهر دشمنی کنند و متعصب باشند بهر کاری که بر ایشان سپاری نرم

اندام و لطیف باشند بعشرت و از بهر تجمل به از ایشان جنسی نیست و سقلابی

و رومی و آلانی قریب‌اند بطبع ترکان ولیکن از ترکان بردبارتر و کریم‌تر و

لا الانی بشب دلیرتر از ترک بود و فرمانبردارتر بود و اگرچه بفعل رومی نزدیکتر

همچون ترک بفعل بود لیکن در ایشان چند عیب است چون دزدی و فتنه و

و فاش کردن و نهان کاری و شتابکاری و کند کاری و سست طبعی و فرمان دشمنی و

گریزپائی و لا هنرش آن بود که نرم و مطیع بود و کم فهم و آهسته کار و در زبان

و دلیر و دل‌آور بود و باد و کبر و عیب رومی آن بود که بدزبان و بددل و سست طبع

و کسل و زود خشم و حریص و دنیادوست بود و هنرش آنکه خویشتن دار و هشیار

و خشنود و کم‌آزار و فرمی جوی و زبان نگهدار بود و عیب ارمنی آن بود

در هر فعلی که کنند چون دزد و شوخ‌چشم و گریزنده و بی‌فرمان و بیهوده‌درای و خائن و
دروغ‌زن و کفران‌نعمت و بدنهاد و قوت و ضرا اندر دشمن سراپای او عیب بود و هنر از
در هنر و دیگر است زبان و تیزفهم و کار آزموده و گرم باشند و عیب ایشان آن
آن بود که بدزبان بود و در خانه کنیزکان از وی ایمن نباشند اما اجناس هندو نه
چون اجناس دیگر قوم بود از آنکه همه خلق با یک دیگر آمیخته اند مگر هندو که از
روزگار آدم باز عادت ایشان چنانست که هیچ جانور با غیر گروه خویش نپیوندند
چنانکه بقالان دختر بقالان خواهند و قصابان به قصابان و خبازان به خبازان و نجاران
و سپاهی به سپاهی و برهمن به برهمن پس در هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارد و من
شرح هر یکی نتوانم گفت که کتاب از حال خویش بگردد لاکن بهترین ایشان هم چنان
بود و هم بخرد و هم شجاع باید که برهمن بود یا کانی رهنی عاقل بود و برادوت شجاع بود
و گر از کرخ خواهی به چه بود تا نباید و جنسی با عیب‌تر زند و جنسی از زنانه بود
در ستایش جنسی بسیار خبر است از بنیاد سر ۱۵ است معروف

اجناس و هنر و عیب هر یک اکنون شرط اسیم آنست که آگاه
باشی بصفت آنکه از عیبهای ظاهر و باطن بعلامات و آن چنان بود
که در وقت خریدن غافل نباشی بیک نظر راضی نگردی که باول نظر
بسیار خوب بوده زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید
و دیگر چهرهٔ آدمی بر یک حال نباشد پیوسته در وقتی بخوبی گراید و گاه
بزشتی و نیک نگه کن در همه اندام وی تا بر تو چیزی پوشیده نگردد و
بسیار علتهای نهانی بود که قصد آن کند تا هنوز نمانده باشد تا چند روز در آید
آن را علامتها بود چنانکه اگر در گونه زردی و دافی بود و رنگ لبش گشته بود
و چشمهاش پر چه بود دلیل بواسیر کند و اگر پلک چشمها دائم آماس دارد
دلیل استسقا کند و سرخی چشم و ممتلی رگهای پیشانی دلیل صرع و
مالیخولیا کند و در چیدن مژگان و لب خاییدن بسیار دلیل
رگی استخوان بینی دلیل ناسور بود و بواسیر نیز کند و موی سخت سیاه و بطر

وخشن چنانکه جای سیاه زرد بود ولیکن بنده که موی بشره رنگ کفه باشد
و بر تن جایها نه جای داغ بود و داغ پیشین کفه نکنه تا بردی برص باشد
و کشش رنگ لب و دردی چشم ولیکن رغان بود غلامان از استادان
بجستان و هرم بیوی ایشان بابل و بنگر تا هیچ دردی و آماسی دارد
اگر دارد و در جگر و سپرز نباشد چون ازین علتهای نهانی تجسس کردی از
آن اشکار را نیز بجوی از بوی دهن و بوی بینی و ناسور و گران گوشی و ترتیب گفتار
و تیزی و همواری و در رفتن بر طریق و درستی مفاصل و سختی بن دندانها
تا بر تو محرفه نکند الفاده اینهمه بگفتم که باشی و دیده و معلوم کفه آینده
و خری از هر کان بصلاح خرتا در خانه تو نیز هم بصلاح شد تا عجمی بلاد بارپ کو بخر
و عجمی را کوی خویش بر تکان آورد و پارسی کوی را تشوان و بوقت شهوت
بر تو غالب بود بنده و کنیزک را بعرض خویش مبارکه غلبهٔ شهوت زشت رد
بچشم تو خوب نماید بگفت لیکن شهوت من لکه بجز زیرل ایشان

مشغول باشی و بنده که جای دیگر عزیز بوده باشد مخر اگرچه او را عزیز داری از تو
منت ندارد که چون سالها جای دیگر چنان دیده باشد و اگر خواره ولیکن داری
بگریزد یا فروختن خواهد یا دل دشمن باشد از جای خرد که اندر آن خانه بد
تا باشد که بایه نیکو است از تو سپاس دارد و تر اورست شی و هر خدکاه
از بسکال بایه درم بخشی بگذار که همیشه محتاج درم باشند که از گرسنه
بضرورت طلب درد رفتد و بنده قیمتی خرد که هر کسی باندازهٔ قیمتش بود و آن
بنده که خواجه بسیار هشته بود مخر و زن بسیار شوی و بنده بسیار خواجه ستوده
نداند و آنچه خریدی در افوخ مخر چنین بنده بحقیقت فروخت خواهد ستیزه مکن
و بفروشش از آنکه زن بحقیقت طلاق خواهد و بنده بکمال بفروخت خواهد
از آن زن و از آن بنده آرامانه نباشد و اگر بنده بقصه کاهلی کند و عمدا
در خدمت تقصیر کند نه بسهو و خطا نستم روزبهی میانمونه دی هیچ حال
خرد نیک نشد و جلد روز به نشود بفروشش که حشه را با نان سیر از شغل کرد

و عیال نگاه دار آنچه که نگزیری کم عیالی هم توان زیست و
خدمتکار چندان دار که ناگزیر بود و از آن داری بیش از آن داری اگر دیگری که یکتن ساخته
داری به که دو تن ناساخته و کنیزک در سرای و پسرکان را در خانه بگذار
و کنیزکان را خاطر خواه که تو از آن بزرگ شوی و بهره ور از آن خویش باز قیمت
او بر نه تا از باطن بی وفائی نکند خود را به انصاف آراسته دار تا
آراسته از استقلال باشی و بنده باید که پدر و مادر خویش را عزیز خویش را
داند بنده کی ناکس فرو بفکند مخیر باید که بنده از کسی چنان ترسد که خواجه از
سیطار بنده هر کاری فروخت خاطر و از خرید فروخت خویش
عیب نگاه دار هر روی بنده که از بی فلاح نباید زهد بدگیری برای کن چنان
طلب در این گونه کنم تا رسته باشی **باب بیست و چهارم** در عقار خریدن
الا اگر ضعیف و خانه خلل خریداری بهر چه خلل از خرید و فروخت
چه بیع و شری نگاه دار هر چه خری در وقت کساد خر و هر چه فروشی

در وقت روائی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار که گفته اند
ع بباید حمید از کواکب خبر پیر و از مکاس کردن غافل مباش که مکاس
و تعیر نیمی از تجارت است الا آنچه خری باز از او سود زیان باید کرد و اگر خواهی
مفلس نگردی از سودا که حرج منبر و اگر خلاف کرد باید زیان نگیری از سودی که قبلا
سود زیان باشد بپرهیز و اگر خلاف کرد با خود استه بسیار درویش نگردی حریص
و آزمند مباش و در همه کارها تهور مکن که تهور هم جانب است از هیچ کار
از صلاح خویش غافل مباش که غافل هم احمق است و در همه کارها
صبور باش که صابری هم عاقلیت چون کاری بر تو پوشیده شود و شغل
بر تو بسته شود زود بر سر رشته شو صبور باش تا روزی که کار پدید آید که
هیچ کاری به شتاب زود که نیکو نشود چون به بیع و شری رسیده اگر خانه خواهی خرید
در کوی خر که همه مردم مصلح باشند و در کناره شهر مخر و از این باره مخر و از بهر
ارزان خانه ویران مخر اول همسایه بنگر که همسایه گیت چه گفته اند الجار ثم الدار

ابوذرجمهر گوید چهار چیز بلای بزرگست همسایه بد و عیال بسیار و زن ناساز
گار و دست تنگ و البته همسایه علویان و دانشمندان و خادمان مخز
قصد مکن تا بگو یا خبری که در آن کوی توانگرترین کسی تو باشی تا همسایه مصحح کرم
چنین خانه خبری همسایه را حق و حرمت نگاه دار که گفته‌اند الجار احق
بالشفعه و با همسایگان کوی و محلت نیکو رو باش و بیماران را بپرسیدن رو و جنا
غزا را بتعزیت رو و مرده را بجنازه رو و بهر شغلی همسایه را لابد باش و با وی موافقی کن
اگر شادی بود همسایه را با وی شادی کن و طاعت خویش هدیه فرست یا
خورد و یادداشتی تا محتشم‌ترین کوی تو باشی و کودکان همسایه را مهربانی کن
و کنار گیر و پیران کوی و محلت را حرمت دار و در مسجد کوی جماعت را
بپای دار و ماه رمضان شمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن و همسایگان
با هر کس آن سال دارد که ایشان با همسایگان دارند و هر آنکه مهتر هر چه بیند
از نیک و بد از در و در زمانه خویش باید پس ناگفته مکن که گفته‌اند هر کس آن کند

بود و مادام کوشش با پس فکنده بود و اسب چپ بر بود و خطا بسیار کند
علامتش آن بود که او را بدینی اندر کشی نخست دست چپ اندر نهد
و اسب اغمش یعنی روز کور بد بود و علامتش آن بود که صرفه چشم او سیاه
بود که بسبزی زند و مادام چشم گشاده دارد و چنانکه مژه بر چشم زند و آن
عیب باشد و در یک چشم بود و پیدا شده در هر دو لابد هر اسب
احوال معیوب باشد ولیکن عرب و عجم متفق‌اند در مبارک بود و چنان
شنیدم در دلدل احول بوده است و اسب ارجل و اجیم یعنی پای سپیدش شوم بود
و اگر پای چپ یا دست چپ سپید بود شوم‌تر بود و اسب
ازرق اگر همه چشم ازرق بود خاصه چپ بد بود و اسب مغرب
بد بود یعنی سپید چشم و اسب بوزه بد بود و اسب اقود نیز بد بود یعنی راست
گردن و چنین اسب از رنگ ابکر دو اسب حرون نیز بد بود که هر دم
پالش گز بود بپارسی گلان پای خوانند بسیار بشکند و اسب فدع

شوم بود آنکه بالای کاهی گردنا موی دارد و قهقوع همچنین آنکه گردنای زیر
بغلش بود و اگر هر دو پای بود شوم تر و اسب قربوز هم شوم بود که گردنای
بالای سم دارد از دو فن بود از پرفن رود آبود و اسرف نیز بد بود یعنی
سم در نوشته و آن را احتف نیز خوانند و آنکه دو تش دراز تر بود یا پای
بر ابلق به نشیب و فراز و ازرق خوانند و اسب اغول هم بد بود نیز کش
دم وی را اکشف خوانند از آنکه ماده ام عورتش پیدا بود و اسب سک دم نیز
بد بود و اسب افحج نیز بد بود از آنکه پای در جای خویش نتواند نهاد و اسب
بد بود و ایم لنگ بود ولی آن آن بود که بر مفاصل غدد دارد و اسب چرغ هم
بد بود و آن آن بود که استخوانی در مفصل دست دارد و اگر در مفصل پای دارد
اقرن خوانند هم بد بود و مانع الرکاب و سرکش و شموس و بسیار تک
و ضراط و لگدزن و آنکه بر کین افکند و دزنک کند و آنکه زه بسیار فرو هلد
این همه بد بود و اسب زاغ چشم شب کور بود حکایت شنیدم

در حکا

در حکایتی که چوپان احمد فریغون روز نوروز پیش وی رفت که هدیه نوروزی
بیاورم تا بشارتی به از هدیه دارم احمد گفت بگو چوپان گفت دوش ترا اسپ زاد مادیان
بکره زاغ چشم بزاد است احمد فرمود تا صد چوب زدن که این
بشارت نبود مرا اسپ زاغ کره شب کور باید افکند چونکه گفتم بر آنکه از عیبهای
ایشان نیز آگاه باشی که هر یک را نامی است چون انشار و کعاب
و شش و عرون و سقاق و حمر و قمع و ناسور و جذام و برص و جود و نمله و نفخ
و نفخه و فقد و ارتهاش و سرطان و فتق و کتاف و فغاش و خناق و ربود
و معد و عصاص و تسبب و نفس و سعال و رهرصه و زه این علتها را جمله بگفتم و اگر را
تفسیر کنم دراز گردد و این همه که گفتم عیبهاست و عیب پری از همه عیبها بتر که
عیبی بود که تلافی نرود مگر عیب پری که نتوان بردن آلا اسب بزرگ خر با پیچ را
و اگرچه پری و سلطان باشد را اسب کوچک خریدار بزرگ و پیدا بود و بر آنکه پهلوی
ایشان بیشتر از جانب راست یک استخوان زیادت باشد

بشمار اگر مرد با کیر بگردد راست بیش از آنچه ارزد و نیابد دست بنگذرد کم از آنچه ارزد سبق
نتواند برد و هرچه چیزی از چهارپا و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خرد تا از نرخ
منافع آن به تو رسد و بزرگ تو بعیالان و دوستان تو و مشک تراهم زن و فرزند
بود روزی چنانکه به سبب کرده هرکه او مرد است جفت از زن کند

باب بیست و ششم اندر زن خواستن

چون زن خواستی ای پسر حرمت خود
نیکو دار اگرچه چیز عزیز است از زن و فرزند خویش دریغ مدار لکن به صلاح
فرزند فرمان بردار و مهربان و لیکن کاری است که بدست تو است چنانکه
در مصر علی کرم ع فرزند چو پروری زن خیمه دلس تا چون زن کنی طلب پاک زن کن
و غایت نیکی زن کمرخ نیکوی معشوقه کیر زن پاک روی پاک دین باید و کدبانو
و شوی دوست و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه دست و چیز نگاه دارنده
تا نیک بود که گفته اند زن نیک عیب زندگانی بود و اگرچه زن جهان خیره برد
ولیکن به یکباره خویشتن در دست زن مده و زیر فرمان او مباش ٥

اسکندر را گفتند چرا دختر دارا را زن نکنی که بس خوب است گفت پس زشت باشد
که چون ما مردان جهان غالب شدیم زنان بر ما غالب شوند تا زن محتشم تر
از خود مخواه و دختر دوشیزه باید تا شوهرخواه مخواه تا در دل او بجز مهر تو مهر دیگر کس نباشد
و پندارد که همه مردان یک گونه باشند و طمع مرد دیگرش نیفتد و از دست زن
ناقص و ناکدبانو بگریز که گفته اند نگهدار و بود و کدبانو بند آنه چنانکه چیز را در دست گیرد
و نگهدارد و تو چیز خویش اینک باشی آنگاه تو زن او باشی نه او زن تو و زن از خانه
صلاح باید خواست نباید که دختر که بوده زن از بهر کدبانویی خانه خواهند
نه از بهر تمتع که از بهر شهوت از بازار کنیزکی توان خرید که چندین رنج و خرج
نباید و باید که زن رسیده و تمام و عاقله بود و کدبانو و کرده اند پدر و مادر خویش دیده باشد
چون چنین زنی یابی در خواستن او هیچ تقصیر مکن و جهد کن تا او را بخواهی و دیگر
بکوش تا او را هیچ وجه به غیرت نشانی و اگر رشک خواهی نمود خود نخواهی ترک
رشک نمودن بسیار ستم تا پارسایی آموختن بهتر از آنکه زنان به غیرت مردان

بسیار زنها گرفته‌اند و بر زن خود را فراگیر کنی و بند زر و رنگ و حمیت
و باک نداری ازانچه زن را از رشک نماند و با او بکینه نباشی برانچه خدای تعالی ترا
داده باشد او را اینکه ور دارای از مادر و پدر و فرزند تو برتو مشفق تر بود و خویش را اولی
تر چنین زن که دوشیزه خواستی اگرچه بردی مولع باشی هر شب با وی گرد مباشی
که وی از تو بیازارد و بنپذارد که خود عادت خفتن چنانست تا اگر وقتی ترا
عذری بود یا سفری افتد آن زن را با تو صبر بود که اگر هر شب با وی عادت
خفتن کنی بمفارقت تو وی بجان آزرده گردد و دشوار صبر تواند کرد و نازن را بر برادر
و تعلیم هیچ مرد دستور مدار اگرچه مرد پیر و زشت بود و هیچ خادم جوان را
در خانه زنان راه مده اگرچه سیاه و ساده و بی کیر و سیاهی پیر و زشت بود و هیچ
و شرط غیرت نگاهدار و مرد بی غیرت را مرد مشمار که هر مرد را غیرت
نباشد او را دین نباشد و چنین زن خویش را از انچه هستی که گفتم اگر خدای تعالی
ترا فرزند دهد اندیشه پروردن فرزند خویش کن

باب بیست و هفتم در فرزند پروردن

اگرت فرزندی آید ای پسر اول چیزی باید که نام خوش بر نهی که از جمله حقهای
پدران بر فرزندان یکی آنست که او را نام خوش بر نهند دوم آنکه بدایگان
عاقل مهربان سپاری و بوقت سنت کردن سنت کنی و بحسب طاقت
خویش شادی کنی و قرآنش بیاموزی تا حافظ قرآن شود و چون بزرگتر شود اگر
رعیت باشی ورا پیشه بیاموزی و اگر از اهل سلاح باشی بعلم سلاح و سواری
وی را سواری و سلاح شوری بیاموزد و برانداز هر صنعتی کار چنین باز گرد
و چون از همه آموختن فارغ گشتی باید که فرزند را آشنا بیاموزی چنانکه من ده
ساله شدم مرا حاجبی بود با منظر حاجب گفتندی و فروسیت نیکو دانستی
و خادمی حبشی بود ریحان نام وی نیز ادیب و زیرک بود پدرم رحمة الله مرا با او
هر دو سپرد تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان زدن و طبطاب
انداختن و کمند افکندن و جمله هرچه درباب فروسیت و رجولیت بود
بیاموختم پس با منظر حاجب فرمان داد تا فردا بنخچیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند

عرضه کنند امیر گفت ای فرزندان آنچه آموخته اید نیکو بدانسته اید
ولیکن بهترین هنری نیاموختید گفتند آن چه هنر است امیر گفت
هر چه وی داند از معنی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر
وی نتواند کردن ممکن شود که کسی از بهر وی بکند آن هنر ویرا باید کردن از خویشتن و هیچکس
از بهر وی نتواند کردن ویرا نیاموخته اید ایشان پرسیدند که آن کدام هنر است
امیر گفت شناوری که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد و هیچ جهد از
آبسکرفی بیاوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا شناه بیاموزند بکراهیت
نه بطبع لختکی بیاموختم تا اتفاق افتاد آن سال که بحج میرفتم بر در
موصل ما را قطع افتاد قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان بسنده
نبودیم جمله الا من برهنه باز بموصل آمدم هیچ چاره ندانستم اندر کشتی نشستم جمله
و ببغداد رفتم و از این شغل نیکو شد و دیگر باره توفیق حج داد و غرض آنست که
اندر دجله بیش از آنکه ببغداد رسند جای مخوفست گرد آبی صعب که

ملاحی حاذق باید که آنجا بگذرد که اگر صرف آن نداند چنین باید گذشت کشتی
هلاک شود ما چند کس اندر کشتی بودیم بدانجای رسیدیم ملاح استاد نبود
ندانست که چون باید رفت کشتی غلط اندر میان آنجایگاه ببرد و غرقه گشت
و قریب بیست و پنج مرد بودیم من و مردی پیر بصری و غلامی از آن من بزرگ
که دادی نام بود بشناه بیرون آمدیم و دیگر جمله هلاک شدند بجز از آن جهت پدر
اندر دل من یاد گذشت در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن یاد گذشت
کردم و برانشم روان آن پیر چنین روز را از پیش همی دیده مرا شناوری آموختن
و من ندانستم پس باید هرچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندان را بیاموزی
تا حق پدری و شفقت پدری بجای آورده باشی که از حوادث عالم ایمن نتوان بود
و نتوان دانست که بر مردمان چه گذرد هر هنری و فضلی روزی بکار آید پس
در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن و در علم ویرا آموزی اگر معلمان ویرا از بی
شفقت بزنند بگذار تا بزنند که کودک علم و ادب و هنر بچوب آموزد نه بطبع خویش

تا اگر با ایشان بکند و تو از وی در خشم شوی و برا فرمان بمعلمانش بترسان
و ادب ایشان را فای کردن تا کینه تو اندر دل نماند تا وی همیشه محبوب
باشی تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان بود و زر و درم و آرزو که ویرا باشد
بران قدر که تو دهد از وی دریغ مدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد و از جهت میراث
و نان فرزند ادب آموختن دان و فرهنگ دانستن اگرچه پرورنده فرزند بود
تو بران بسنده کن و شرط پدری بجای آور و اندر ادب آموختن تقصیر مکن هر چند
که اگر هیچ مایه خرد دارد اگر تو ادب کنی و اگر نه خود روزگارش بیاموزد چنانکه
گفته اند من لم یؤدبه الوالده ادبه اللیل والنهار همین بعبارت دیگر جد من شمس المعالی رحمة الله
گوید من لم یؤدبه الابوان ادبه الملوان اما تو شرط پدری نگاه دار که خود جهان زیره
فرستاده باشند مردم چنین از عدم بوجود آمده خلق و زشت ایشان باشد
تا از با قوت و عجز و ضعیفی بیدا نتوانند که هر چند بزرگتر می شود جسم و روح ایشان
قوی تر می گردد فعل ایشان پیراسته می شود منتسب و بر ما چون از کمال ابدی

عادت وی نیز بکمال رنج تا هر روز بهی در روز بهتری وی پیدا شود و لیکن
تو ادب و فرهنگ و هنر را میراث خود کن و وی بگذار تا حق وی
گزارده باشی که فرزندان مهان خاص را میراث به از ادب و فرهنگ نیست و فرزندان
عامه را میراث به از پیشه نیست هر چند پیشه نه کار محتشمان بود اما هنر دیگر است
و پیشه دیگر الا از روی حقیقت بنگری این پیشه بزرگترین هنر است و اگر فرزند محتشمان
خاص صد پیشه داند چون کسب نکند عیبی نباشد بلکه هنر باشد **حکایت**
چنانکه چون گشتاسف از مستقر خویش بیفتاد و آن قصه دراز است
تا مقصود اینست وی بروم رفت و در قسطنطنیه رفت با وی هیچ چیز
نبود از دنیاوی و عیش آن زمان خواستن گرفت اتفاق چنان افتاده بود
وی بکوچکی در سرای پدر خویش آهنگران دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها
ساختندی و کار کردندی وی در وقت در طبع او این صناعت افتاده بود
هر روز کز ایشان می گذشتی می دیدی این صناعت بیاموخت و بیک

نباز نشستن نبود تا آنگاه که در وطن خویش باز رسید چنانکه شنیده‌ای و فراز آن هم بود
پس هیچ محتشم فرزند خویش را صناعت آموختن عیب نداند که بسیار
وقت باشد که آن صناعت و شجاعت سود دارد و هر دانشی در برابری
روزی بکار آید پس از آن از هر علم و هنر که رسم در افتاده هیچ تقصیر منمای
در صناعتی هنر آنستی هرچند در میان حاجت بنودی و آن شرط عادت
کند پس هرچه توانی آموختن بیاموز منافع آن تو باز گردد تا حق پدری باغ
بنگذاری اگر پسر صلاح و گوهر اصل دارد و داده بزرگ ضرورتا مشغول خطبه
تر بزرگ زن خواستن او کن و زنش از بیگانگان خواه در قرابت خویش
اگر وصلت کنی و اگر کنی ایشان خود گوشت تو اند پس زن از قبیلهٔ دیگر خواه
تا قبیلهٔ خویش را با دو قبیله کرده باشی و بیگانه را خویش کرده باشی تا قوت ترا یکی
در باشد و از دو جانب ترا معاون باشند پس اگر و اناد بر گوهر ضرورتا
در رد هر آرزو و دختر مسلمانرا ببوی در بند مکن چه هر در از یکدیگر بر نیخ باشند کمتر از ترا چون

بزرگ شود خود چنانکه خواهد گیرند یا از بزرگان یا فرزند بزرگ تو در همه حال
چنان توانگر بوده و فرستاده باشند   اگر دختر بیاید او را به دایگان
مستور سپار و نیکو بپرور و چون بزرگ شود به معلم ده تا نماز و روزه و آنچه شرط فرایض شریعت
است بیاموزد و لیکن دبیری میاموزش چون بزرگ شود جهد کن تا به شوهرش دهی
که دختر نابوده به چنین بود و یا به شوی یا به گور که صاحب شریعت علیه الصلوة والسلام گفت
دفن البنات من المکرمات لا تا در خانهٔ تست دایم بر وی رحیم باش که دختران
اسیر مادر و پدر باشند پسر از پدر اگر بی بهره ماند بلطف مشغول تواند رفت
خویشتن را تواند هست از هر روی در باشد لیکن دختر بیچاره باشد آنچه داری
نخست در کار دختر کن و شغل وی بسر بر و او را در گردن کسی کن تا از غم او برهی
اما اگر دختر دوشیزه باشد داماد دوشیزه گزین تا چنانکه زن دل در وی بندد و
شوی نیز دل در وی بندد حکایت چنان شنیده‌ام که چون شهربانویه دختر
یزدجرد شهریار را اسیر بردند از عجم به عرب نان یافته عمر فرمود در دید

بفروشند چون بیع وی خواستند امیرالمؤمنین علیه السلام فرا رسید
و گفت قال النبی صلی الله علیه و آله لیس البیع علی ابناء الملوک چون این خبر بگفت بیع از شهربانویه
برخاست و در آنجا که سلمان پارسی نشسته بود نزد او بایستادند چون شوی
بر وی عرضه کردند شهربانویه گفت تا مرد را نبینم زن وی نباشم مرا بر
منظره نشانیدند و سادات عرب را بر من گذرانیدند تا آنکه مرا اختیار
افتد شوی من باشد در خانه سلمان ویرا بر منظره نشاندند و سلمان نزد وی
بنشست و آن قوم را تعریف همی کرد که فلان است این و آن فلان
و هر یکی را نقصی همی کرد تا عمر بگذشت شهربانویه گفت این کیست
سلمان گفت این عمر است شهربانویه گفت مردی سخت بزرگست
و زیرا نیست که مرا بر آن جهان از فاطمه زهرا شرم آید از نبی چه
نخواهم تا امام حسن علیه السلام بگذشت گفت درخور منست ولیکن بسیار نکاح است
نکنم تا امیرالمؤمنین حسین علیهما السلام بگذشت چون حال وی بدید

گفت

گفت شوی من وی است و دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید من هرگز
شوی نکرده ام و او هرگز زن نکرده است اما داماد نیکو روی گزین که دختر بمرد زشت روی مده
که دختر بر شوی زشت شهوت ننهد و شوی را بر نامی عیبی آید پس باید که داماد
پاک روی و پاکدین بود و صالح و بسیار کرضای چنانکه توان و نفقات
دختر خویش را ماننده او از چه بخواهد بودن اما باید که داماد از تو فروتر بود
هم بمال و هم بحشمت تا وی بتو فخر کند نه تو بوی تا دخترت براحت
و ناز زید و هر چند چنین آمده گفتم از وی بیشتر چیزی مطلب دختر فروش مباش
که وی خود مروت خویش گزارد و مردی بجای آورد تو آنچه داری بر آنکه
و دختر را در گردن وی بند و خود را از محنتی عظیم برهان و هر دو را بخدا بسپر
ایمن نشین و ده باب بیست و هشتم در آیین دوست گزیدن بدان ای
پسر که مردمان تا زنده باشند ناگزیر باشند از دوستان که مرد اگر
بی برادر باشد به که بی دوست از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر

یا برادر گفت برادر نیز دوست به   برادر برادر بود دوست به

چو دشمن بود با برادر دوست به پس اندیشه کن بکار دوستان تازه

داشتن رسم هدیه دادن و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان نیندیشد

دوستان نیز ازو نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود و گویند

دو دوست برت آورند که عادت کن که هر وقت دوستی برت

آری زیرا که دوستان بودن بسیار عیبها پوشیده شود و هنرها گستریده گردد

ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوست کهن مکن دوست نو همی طلب و دوست

کهن را بر جای همیدار تا همیشه بسیار دوست باشی و گفته اند دوست

نیک گنجی بزرگ است دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو بر راه دوستی روند و نیم دوست باشند

با ایشان هم نیکویی و سازگاری کن و به هر نیک و بدی با ایشان متفق باش

تا چون همه از تو مردمی بینند دوست یکدل شوند که اسکندر را پرسیدند که

در این اندک مایه روزگار این چندین ملک را به چه خصلت بدست آوردی

گفت

گفت با دشمنان تلطف کردن و بجمع کردن دوستان تعهد و دانسته از نیکی

از دوستان دوستان از جمله دوستان باشند و بترس از دوست

دشمن تر از دوست دار دو را باشد چون او از دوستی تو بیشتر بشود

بشود برادر از آن دوست و با دشمن نشست بود هم نشست

پس باک ندارد که برکند با تو از قیبت دشمن تو بترس از دوستی دو دوست ترا

دشمن دارد و دوستی را از تو بهانه و حجتی بکله شود و نیز مردوستی او طمع مکن درجهان

و بی عیب تر از وکس مشناس که هنرمند باشد هنرمند کم عیب بود و دوست

بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستان قوم را از جمله مردمان

شمر نه از جمله دوستان ایشان که دوست قوم تو باشند نه دوست تو

و بنگر میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی کن با نیکان به دل دوست باش

و با بدان به زبان دوستی نمای دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود نه همه حاجتی بنیکان

افتد وقت هم در هر جهت بدان حاجت افتد به ضرورت و تو طریق نیکان

نگاه دار و خوشحالی مردم قدیم ترا حاصل شود و با بخردان هر گروهی دوستی کن دوست

بخرد از دشمن بخرد بهتر بود که این دوست بخرد بر دوستی آن بخرده

دشمنی با خرد پرهیز کند و دوستی با مردم هنری و نیک عهد و نیک محضر دار

تا تو نیز بدان هنرهای ستوده معروف شوی که آن دوستان بدان صفت

باشند و تنهایی بهتر دار از همنشین بد چنانکه من گویم رباعی ای دل رفتی

چنانکه در صحرا دد ♦ نه انده من خوردی و نه انده خود ♦ هم جنس ندیدی ز در خود رفتی

♦ تنهایی به بسی ز همجنس بد ♦ و حق مهمان و دوستان نزد خود ضایع

مکن تا سزاوار مذمت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار مذمت باشند

یکی ضایع کننده حق دوستان و دیگر ناشناسنده کردار نیکو بدانکه مرد را

به دو چیز توان دانستن دوستی را اشریانه یا آنکه دوست او را شکرتر ای

چیز خود از دریغ ندارد و بحسب طاقت خود بوقت تنگی از وی برنگردد و تا او وقت

در محنت او را از نیکخواهان بهره نبود و فرزندان دوست خویش و خویشان او

دوستان

دوستان از دوست را طلب کنند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت

زیارت تربت از رفت رود حسرت بخورد چنانکه سقراط را شنیدم

که همی بردند وی را بکشتند او را الحاح کردند که بت پرست شو گوید

معاذالله قومی شاگردان با وی همی رفتند و زاری همی کردند چنانکه

رسم رفته است پس او را پرسیدند که ایها الحکیم اکنون که دل بر خویش کشتن

نهادی بگو تا ترا کجا دفن کنیم سقراط تبسم کرد و گفت اگر چنانکه مرا

باز یابید هر کجا که خواهید دفن کنید یعنی آن نه من باشم که من باشم آن

با مهمان حقی میانه دارد و بر درد دوستان دل منهید دوستان

بسیار دارم دوست خاص خویش باش و در پیش و پس خود نگر و بر

اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد

ترا از تو دوست تر کس نبود دوست بفراخی دشمن از مای بفراخی

برآید چه مصیبت و شک بود و بیان دوستی و دشمنی ترا دشمن مزده و بر آخر

آشنا مخوان چه آنکس آشنا بود نه دوست با دوستان در
وقت گله همچنان باش که در وقت خوشنودی و از جمله دوستان
از او آن دانا تر از او دوست دارد و دوست را بر هستی چیزی میاموز
که اگر وقتی دشمن شود ترا از آن آموخته زیان دارد و پشیمانی سود نکند و اگر درویش
باشی دوست توانگر مطلب که درویش را خود دوست نباشد خاصه توانگران
دوست برابر خویش گزین و اگر توانگر باشی و درویش دوست داری
روا است لاجرم دوستی مخلصان دل استوار دار تا کارهای تو استوار بود
و اگر دوستی چیزی از تو ببرد و باز آوردن او مشغول باش و از دوست
طامع مباش که دوستی با تو بطمع باشد نه بمحبت و از مردم حقود هرگز دوستی
مدار که مردم حقود هرگز دوستی را نشاید زیرا که حقد هرگز از دل حقود نشود چون
همیشه آزرده و کینه ور بود هیچ حال دوستی گرفتن و داشتن آگاه شو از حال
دشمن **باب بیست و نهم در اندیشه کردن از دشمن** ای پسر جهد کن تا دشمن نیندوزی پس اگر دشمنی پدید

آید

مترس و متفکر مشو هر کرا دشمن نباشد دشمن کام بود ولیکن در نهان
و آشکار از حال او غافل مباش و از بر کردن او میاسای و دایم در
تدبیر و مکر او باش و هیچ وقت از حیلت او ایمن مباش
و خود را به دشمن بزرگ نمای اگرچه افتاده باشی حذر را کار بند و از وی
خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیک و بگفتار خوش دل
در دشمن ببند و اگر از دشمن نیکی بینی از آن باطل مباش
و از دشمن قوی ترسان باش که گفته اند از دو کس بباید ترسید از
دشمن قوی و دیگر از دوست غدار و دشمن خرد را هم خوار مدار که دشمن ضعیف
همچنان دشمنی کند که دشمن قوی مگو ما را خود کیست   دشمن بحال حقیر مشمر
حکایت چنان شنیدم که در خراسان عیاری بود سخت
محتشم و نیک مرد و معروف حسب نام گویند روزی اندر
کوی همی رفت اندر راه پای وی بر پوست خربزه آمد بلغزید و بیفتاد کارد

برکشید و پشت خربزه را بکارد همی زد چاکران گفتند ای ملک
مردی بدین محتشمی ترا شرم نداری که پشت خربزه را بکارد زنی
صاحب گفت پشت خربزه مرا افکنده کار دگر زنم هر چه مرا افکند
دشمن من است و دشمن را خوار نباید داشت اگرچه دشمن سخت خرد بود
هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد پس بتدبیر هلاک دشمن باش پیش از آنکه
او بتدبیر هلاک تو کند اما با هر کسیکه دشمنی کنی چون بروی چیره شوی
پیوسته نیکی کن که عاجزی او بمردم نمای تا ترا فخری بود بدان چیره بر عاجزی
بخشیده باشی و اگر العیاذ بالله او بر تو چیره شود ترا خواری و شکست عظیم بود
که از عاجزی رفاقه باشی نه منی در چنین جایها هیچ فخر مکن اگرچه بر خصم پادشاه
خرد بود شاعران که شعر فتح گویند و کاتبان که فتح نامه نویسند
اول خصم را قادری تمام نمایند و لشکر او را البته بسیار و سواران
و پیادگان را بشیری و اژدهائی تشبیه کنند که لشکر و برادر حاج

وقت لشکر ویرا منزلتها و عظمتها نهند و گویند لشکری بدین صفت چون
خداوند فلان با لشکر خویش شکسته و هزیمت کرد و نیت کرد این نیز
تا بزرگی ممدوح و عظمت خداوند خویش و قوت ممدوح خویش نموده
باشند اگر آن قوم منهزم و آن پادشاه را بعاجزی نکوهیده تر این پادشاه
مظفر را پس نامی و افتخاری بود حکایت وقتی زنی پادشاه بود و او را
سیده گفتندی زنی بود ملکزاده و عفیفه و سالار و کافیه و دختر عم مادر من زن
فخرالدوله بوده چون فخرالدوله فرمان یافت ویرا پسری کوچک مانده بود
مجدالدوله لقب دادند و پادشاهی و خطبه بر او نهادند و مادر پادشاهی همی راند
چون این مجدالدوله بزرگ شد ناخلف بود و پادشاهی را نشایست
همان نام ملکی بروی بود و او در خانه نشسته بودی و بکنیزکان
بعشرت مشغول و سی سال در اصفهان و کوهستان پادشاهی کرد
و مقصود من در این است که چون سلطان محمود رسولی بوی فرستاد و گفت

خطبه باید بنام من کنی و سکه بر درم و دینار بنام من زنی و خراج بپذیری
و اگر نه بیایم و ری بستانم و ترا نیست کنم و تهدید بسیار اندر
تحمید افزود چون رسول بیامد و نامه بداد و تحمید بگزارد و پیغام بگزارد
بگو سلطان محمود را که تا شوی من زنده بود فخرالدوله مرا این اندیشه بودی
که مگر ترا این سگالش بیفتد چون او فرمان یافت این اندیشه از دل من برخاست
گفتم سلطان محمود پادشاهی بزرگ و عاقلست و اندر جهان او را جنگ
زنان نشاید آمدن اگر بیائی نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام زیرا که
از دو بیرون نباشد از دو لشکر یکی شکسته شود اگر من ترا بشکنم تا به همه عالم
نویسم که سلطان محمود را شکستم که همه عالم را شکسته است و مرا فتحنامه‌ای
و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه خواهی نوشت که فتح کردم زنی را شکستم
زنی را شکستن نه فتح باشد و نه پس فخری بود و برای یک سخن تا وی
زنده بود قصد وی نکرد و ایمنی از آن گفتم که دشمن خود را شکسته بسیار داری و از دشمن

هیچ حال ایمن مباش خاصه از دشمن خانه و بیشتر از دشمن خانه ترس
که بیگانه آن نتواند کرد که او کند و چون از تو نومید گشت هرگز
دل از اندیشهٔ تو خالی نکند و بر احوال تو مطلع باشد و دشمن پدر آن نماند
تا خاک و لحد پس با هیچ دشمن دوستی یکدل مکن ولیکن مجازی همی دار که مگر آن
مجازی حقیقی شود که از دشمنی بسیار دوستی خیزد و از دوستی نیز بسیار دشمنی خیزد
و آن دوستی و دشمنی که چنین خیزد سخت تر باشد و نزدیک از دشمنان
زنهار که دان و با دشمن چنان گرای که از آن گزانیدن رنج نبو رسد
و جهد کن که تا دوستان اضعاف از دشمنان باشد و بسیار دوست
و کم دشمن باش ولیکن هزار دوست بگیر و دشمن مکن زیرا که
هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل شوند و از بد سگالیدن تو غافل
نشود و بر داشتن گرم و سرد جهان عار مدار که هر که تیمار خویش نراند اندر
مردی او نقصان بود و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغاز دشمنی مکن و از آن که

ضعیف تر از تو بود از دشواری نمودن وی بیاسای و اگر از تو دشمنی زنهار
خواهد اگرچه بدبخت دشمن تو بود تو بر کردار بد او مرو زنهار ده و آن را غنیمتی بزرگ
شناس که گفته اند دشمن چه مرده و چه گریخته و چه زنهار آمده و لیکن
اگر دشمن بر دست تو هلاک شود روا بود که شادی کنی اما اگر بمرگ خویش
بمیرد شادمانی مکن و آنگاه شادمانی کن که بحقیقت دانی نخواهی مردن
هرچند حکیمان گفته اند هر که یکنفس پس از دشمن بمیرد آن مرگ را
بغنیمت باید داشت اما چون دانیم که همه بخواهیم مرد پس شادمان نباید
بودن چنانکه معنی من بگویم در برکه خود نوشته ام رباعی گر مرگ برآورد
ز بدخواه تو دود ٭ زان دود چرا شاد چنین باید بود ٭ چون مرگ ترا نیز
نخواهد فرسود ٭ بر مرگ کسی چه شادمان باید بود ٭ همه رنج سفر هم داشته
سفر خود کرد ازین یک دیگر هیچ چیز با خویشتن نتوان برد چنانکه شنیده ام
حکایت چون ذوالقرنین گرد عالم بگردید و همه جهان را مسخر کرد و باز آمد

و قصد

و قصد خانه خویش کرد چون به دامغان رسید فرمان یافت وصیت
کرد و گفت مرا در تابوت نهید و تابوت را سوراخ کنید و دست مرا
از سوراخ تابوت بیرون آورید و کف گشاده همچنان همی برید تا مردمان ببینند که
اگرچه همه جهان را گرفتم تهی دست همی روم و مادرم را بگویید که اگر خواهی که روان من
از تو شاد شود غم من با کسی خورد که او را عزیزی مرده نباشد و یا آنکس که
نخواهد مردن و هر کس که بدست همی بیند از بیچارگی بکشد زیرا که زمین
بماند تا وقت همی باید دیگر بگریزند چون بسیار بماند و از صبر بی حیله پس اندازه
همه کارها نگاه دار خواه در دوستی و خواه در دشمنی در اعتدال جز دولت از
عقل کالا زیرا که اعتدال هیچ عقلی ناموصوفست و بر بدسگال خویش مستولی باش
و جهد کن از کارهای حاسدان خویش نمودن بدیشان از آنچه ها
در ایشان زیادت خشم آید و لیکن با فرزندان ایشان بسیار بسیار تغافل کن اندر کار
ایشان که افزونی جستن خود ایشان را افکنده همیشه سبزی از جوی آب در بیاید

و از سفیهان و جنگیان نیز بردبار باش و لیکن با گفتشان کار مکن گرد ایشان
همیشه در کاری که باشی از طریق مردمی باز مگرد و بوقت خشم بر خویشتن
واجب کن خشم فرو خوردن که واجبست و در سخن گفتار آهسته دار
و با آهستگی و چرب زبانی گوش که چرب سخنی دوم جادوییست
و هر چه بگویی از نیک و بد جواب را چشم دار و هر چه بشنوی
گفتار را شنو هر چه از پیش مهتران تو آید نغز از پس گوی بر چیره
مردم را در تهدید بیهوده لاف مزن کار ناکرده را چون کرده مگوی که چون
چنانکه مهتری من گویم **رباعی** از دل صنما مهر تو بیرون کردم * وان که
غم ترا بهامون کردم * امروز نگویمت که چون خواهم کرد * فردا بینی که
گویمت چون کردم * و کردار پیش از گفتار شناس آنان خویش را
بکس بسته دار که اگر خواهی بر تو زبان گشادن نتوانند و هر کرا زیر دست کنی
و از مردم دروغ گوی بر حذر باش از رده‌های سفت سرتری و از مردم تمام سخن چین

بترس که هر چه دری با غیبی بشکافد بیلا نتوان دوخت و هر چند بزرگ
و محتشم باشی با تو بتر از خود مستیز چنانکه گویند ده خصلت را پیشه کن تا از بلا
رسته باشی با کسی که قوی‌تر از تو باشد پیکار مکن و با کسی که تند بود لجاج منه
و با کسیکه حسود بود مجالست مکن و با نادان مناظره مکن و با مردم مرائی
همراهی مکن و با دروغ زن معامله مکن و با بخیلان صحبت مدار و با کسیکه معربد
بود و غیور شراب مخور و با زنان بسیار نشست و خواست مکن
و سر خویش با کس مگوی تا آب بزرگی و حشمت خویش نبری و اگر کسی
بر تو چیزی عیب گیرد آن عیب بجهد از خود دور کن و خویشتن را بی تکلف
برتر بر تا با تکلف فرو نمانی و هیچکس را چندان مستای که اگر وقتی
بباید نکوهید نتوانی و چندان مشکن که اگر باید ستودن نتوانی و هر کرا
با تو کاری بر آید او را از گله و خشم خویش بترسان که هر که از تو مستغنی بود از
خشم و گله تو نترسد و هر که از تو نترسد او را بترسانیدن هیچ خویش لقمه بایی و هر کرا

کار چو تو بر نیاید از او یکباره زبون مگیر و بر وی چیره مشو و خشم دیگران بگران

بار[illegible] اگرچه بزرگ گناهی کنند از وی اندر گذران و بر کهتران

خویش مهربانی مجوی تا بدیشان آبادان باشی و از تو نفور نگردند و کهتر از الابان

دارد کهتران ضیاع تو اند و اگر ضیاع خویش را آبادان داری کار

تو ساخته باشد و اگر ضیاع و ملک ویران داری برگ و نوا نماند و چاکر فرمان

بردار و از هیچ شغل فرمان تن را مفرما تا خللی در شغل وی و فرمان تو

دار باشد که گفته اند دیگ بد و تن اندر جوش نباید چنانکه فرخی گوید

در خانه بد و کدبانو رفته بود و اگر فرمان بجا باشی در آن کار زیرک

و انباز مخواه تا در آنکه خللی و تقصیر نباشی و دایم پیش خداوندان

سرخ روی باشی الا با مردمت و دشمن کریم باش و اندر گناه مردم سخن مشو

هر سخن را بشت میچ و هر حق و باطلی در عقوبت مردم مبند

و طریق کرم نگاه دار تا نام تو ستوده باشد **باب سی و دوم در عفو و**

وعقوبت ای پسر هر کاری مرد مرا مستوجب عقوبت مردان

و اگر گناهی کند اندر دل از خویشتن عذری بخواه که آدمی است

و نخستین گناه آدم کرد چنانکه من گویم **رباعی** گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد

صد بار از آن دلم پشیمانی خورد ¤ جانا بیکی گناه از بنده مگرد ¤

من آدمیم گنه نخست آدم کرد ¤ و خیره عقوبت مکن با بیگناه و بهمه

چیز خشمناک مشو در وقت زجر خشم فرو خوردن عادت کن

و چون بگناهی از تو عذر خواهند و عفو طلب کنند عفو کردن

بر خویشتن واجب دان اگرچه سخت گناهی بود که بنده اگر گناه کار

نبود عفو خداوند پدید نیاید و چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه تقصیر مکن

چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از گناه یاد میار که آنگاه همچنان بود

که عفو ناکرده لا تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاق

افتد ترا از کسی عذر باید خواست از عذر خواستن ننگ مدار تا

ستیزه منقطع بود اگر کسی گناه کند و مستوجب عقوبت شود تو برای
آنکه او را عقوبت کنی طریق حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی
چنان باید در هر گناه رانیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست
بجا آورده باشی و هم شرط مروت و کرم نگاه داشته باشی تا هم
از کریمان باشی و هم از سیاستیان چه نشاید کریمان کار پرجهان کنند

حکایت

شنیدم که روزگار معاویه قومی گناه کرده کشتن ایشان واجب بود
معاویه ایشان را نزد خود خواند و گفت که گردن ایشان را بزنند یکی را از ایشان
آوردند که بکشند آن مرد گفت ای امیر هر چه با ما کنی سزای ماست
و ما بر گناه خویش مقریم از ما بهر ضر استعلام سخن بشنو و جواب بده گفت بگو
مرد مجرم گفت همه عالم از حلم و کرم تو باز همی گویند اگر ما این گناه نزد پادشاهی
کرده بودیم نه چون تو حلیم و کریم بودی آن پادشاه بر ما چه کردی معاویه گفت
همین که من میکنم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی و رحیمی تو ما را چه سود دارد

که همان کنی که پر رحمت و بی‌حلم کند معاویه گفت که اگر نخستین گفته
بودی همه را عفو کردمی اکنون ایشان را که مانده اند عفو کردم
پس مجرمی عذر خواه را عفو کن و هیچ گناهی مدان که آن بعذر نیرزد
و اگر کسی را بتو حاجت افتد و او را بقدر توانائی محروم مکن و ظن آن حاجتمند
در حق خویش دریغ مکن که آنکس را تا در تو گمان نیکو نبردی از تو حاجت
نخواستی و نیز آن مستمند در وقت حاجت خواستن
اسیر او است و گفته اند حاجتمندی دوم اسیری است و بر اسیران رحمت باید کردن
که اسیر کشتن ستیهنده را از مردکاری نکوهیده است پس در ضمن تقصیر روا مدار
تا محمدت در جهان بیابی و اگر ترا بکسی حاجت افتد اول بنگر که مرد
کریم است یا لئیم اگر مرد کریم باشد حاجت بخواه و اگر مرد لئیم است
نخواستن اولیتر و چون حاجت خواهی بسیار مخواه تا امید اجابت بود
و در خواستن سخن نیکو بیندیش و پیشتر قاعده نیکو فرو نه و آنگاه صنف سخن

بدان حاجت بردن بر او اندر سخن گفتن بسیار تلطف‌ها کی که
تلطف در حاجت خواستن دوم شفیع است و اگر حاجت
به روا خواستن در هیچ حال از اقتضای حاجت باز نگردی چنانکه من
گویم شعر ای دل خواهی که در زی دلارام رسی * با تیمار بدان مه تمام رسی
باد هوی مراد و دل بنه ایدل ازانک * ار در آن خواست کام بر کام
رسی * و هر گاه به محتاجی خویشتن را چنین بنده و چاکر او شناسی
و ما بنده‌ی خدای تعالی را از ان همی گوییم کی ما را حاجت است
و اگر نه بجزای حاجت بودی هیچ بنده بوی عبادت نکردی
و چون اجابت یابی شکر آن کن کی خدای تعالی میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم
و شاکران را خدای عز و جل حرمت دارد و نیز شکر گفتن که حاجت
نخستین امید اجابت حاجت دیگر باشد و اگر حاجت ترا
روا نکند از بخت خود بین و از آنکس گله مکن کی اگر از گله کردن تو باک

دار

داشتی حاجت تو روا کردی پس اگر مرد ادیم و نجیب بود در هشیاری
از دو چیز مخواه که چیز ندهد بوقت مستی خواه که در وقت مستی پشیمان
و بخشیدن سخی باشند و کرم نمایند اگر چه روز دیگر پشیمان شوند و اگر حاجت
بلئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند که کس بجای
رحمت اند خردمندی در زیر دست بخردی بود و ضعیفی در قوی بی
مسلط باشد کریمی که محتاج لئیمی بود بدان ای پسر که چون
سخنها اندر مقدمه گفتم به پرداختم در تمامی داد سخن بدهم از پیشها نیز یاد
کردم تا این نیز بخوانی و بدان که ترک حاجت افتد از انچه خود ستی
در علم اولین و آخرین و انستی تا از ابنا و خیمی و معلوم تو کر
دانیدمی تا گر بوقت مرگ بشغم چو از جهان برفتن شوی و حسینی
چکنم در من خود در دانش ساده ام و اگر نیز خبر دانم کفار من چه فایده
دارد در هم چندان شنوی در از پدر خویش شنیدم پس ترا جای

ملامت نیست که من خود را از خویشتن به هم نابد اورم حاجت
نباشد الا اگر تو بشنوی و اگر نشنوی در هر پیشه سخنی چند بگویم تا در سخن بخیلی
نکرده باشم آنچه مرا طبع داد بگفتم باب سی و یکم در طلب علم دین
و قضا بدان ای پسر که گفتم در آداب سخن که پیشه‌ها نیز یاد کنم غرض از پیشه
نه دکان داریست هر کاری که مرد بدست گیرد آن پیشه بود
باید که آنرا نیک بدانی و در زیر آن تا از آن بر تواند خوردن اکنون
چنانکه من هستی نیم هیچ پیشه و کاری نیست که آوردن او را انجیر و پیشه
بسیار است شرح هر یک را جداگانه گفتن ممکن نبود که قصه دراز گردد و کتاب
از نهاد و اصل بشود ولیکن از هر صفت که هست بر سه وجه است
یا علمی تعلق به پیشه دارد چون منجمی و طبیبی و مهندسی و مساحی و شاعری
و مانند آن یا پیشه تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریز
کنی و مانند آن و این هر یکی را رسمی است که اگر تو رسم و سامان آن

ندانی اگرچه استاد کسی باشی در آن باب اسیر باشی و پیشه‌های
نفس خود معروف است بشرح کردن حاجت نیست ولیکن من چند گونه صورت
ببندم و بگویم و سامان هر یک را با تو باز نمایم از آنچه از هر فن بود تا خود ترا
بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادث زمانه باری
بوقت نیاز از اسرار هر یک آگاه باشی پسر اگر خود نیازت
نبود همین هنری باشی که هنر از همه علم دانستن لابد است برا ۵
ای پسر از هیچ علمی بر نتوان خوردن الا آخرت و گر خواهی که از علمی در دنیا برخوری
نتوان مگر بحرفه در آویزی چون علم شرع تا در کار قضا و قاضی و کرسی
داری و مذکری در زند و نفع دنیا بلم زنی و در نجوم با تقویم کردی و مولودگری
و فال گوئی و در آرایش گری بحره نزل در زد و نفع دنیا منجم زنی و اندر طب
تا دست کاری در نکنی آمیزی و تجربه بصواب نرسی مراد طبیب
حاصل نشود پس بزرگترین علم علم دین است که اصل او زبان خرد

و فروع آن احکام شرع است و محترفهٔ آن نفع دنیا پس ای پسر
تو نیز اگر توانی گرد علم دین گرد تا دنیا و آخرت بدست آوری
الا اگر آن توفیق نیابی بخت اصحاب دین را دست کن آنگاه فروع
با اصحاب فروع تقلید بود پس اگر چنانکه از پیشه‌ها فرمودم طالب
علم باشی پرهیزکار و قانع باش و علم دوست و بردبار و خفیف
روح و دیرخواب و زودخیز و حریص بکتابت و درایت
و متواضع فاما از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سر و متجسس اسرار
و عالم دوست و متقرب و در آموختن حریص و حق شناس
باش باید هرچه بشنوی یاد گیری و بتقلید راضی نشوی و باید که بیاض و دوات
قلم و قلم تراش و مانند آن چیزها بود و جز این دل تو بچیزی بنود و کم
سخن و دور اندیش باش و هر طالب علم را بهمین سیرت بود
زود لیکن نه روزگار گردد و اگر عالم مفتی باشی با دیانت باش و بیار

درس

درس باش در عبادت و نماز و روزه تقصیر مکن و هرزه روی مباش و پاک
تن و پاک جامه باش و حاضر جواب و هیچ مسئله را نااندیشیده
از زودی جواب مده با تجربی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس
کار مکن و سخن خود عالم بین و بر وجهین و قولین قناعت مکن و جز بر خط
معتمدان اعتماد مکن و هر سخنی که بار او جز وی را مقدم دار اگر روایتی شنوی
بر اویان سخن اندر نگر سخن مجهول از راوی معلوم مشنو و بر خبر اعتماد مکن و
از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش و سخن متعصب مگوی و اگر مناظره کنی
بخصم مگو که اگر قوه آن داری و خواهی سخن بسیط گوی مر اختلاف سخنها و مثلها
و الا سخن را موقوف کن علت و سبب مثال قناعت کن و بی حجت
طرد و عکس هم مگوی و سخن نخستین را نگاهدار تا سخن پسین تباه نکند
و اگر مناظره فقهی تو ابتدا از خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس محکمات
گوی و در مناظره اصرار موجبات و ممکنات هم عیب مدار و جنگ

تا غرض معلوم کنی و سخن با زینت گوی و دم بریده مگوی و دم دراز
بیمعنی مگوی پس اگر سخنگوی باشی حافظ و یاد بسیار دار و هرگز با کسی جدل
و مناظره مکن الا دانا در خصم ضعیف بود و بر هر کسی هر چه خلاف دعوی کن
در انجا سخن مجیب کسی نبود و تو بزبان فصیح کن و چنان دان
در این مجلسیان تو بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا اندر سخن نمانی
ولیکن جامه پاک دار و مریزن نعره زن وار چنانکه در مجلس تو نشسته باشند
تا هر نکته در یکی نعره همی زنند و مجلس تو گرم همی دارند و جمعی مردم که سخن
تو نیز وقت وقت همی گیری و اگر سخنی در مانی باک مدار و بصلوات
و تهلیل گرم سخنی همی گذران و بر سر کرسی گران جان و ترش روی
و سرد عبارت مباش که آن در مجلس تو اندک گران جان گویند
از انکه گفته اند کلام الثقیل ثقیل و متحرک باش بوقت سخن ما دام در
مستمع نگاه کن اگر مستمع نکته خواهد گوی و اگر فقه خواهد فقه گوی در هر بابی

عام خریدار چه بود و چون قیمت فرش و باک مدار بدترین سخن به بهترین چیزی
فروش در وقت قیمت بخرند لیکن اندر قیمت دایم با ترس باش و خصم
مذکران در قبول پدید آید و جاییکه قبول نیابی قرار مگیر و هر سوالی
بر سر کرسی از تو پرسند از اکه دانی جواب ده و انراکه ندانی مگوی
در همچنین مسئله بر سر کرسی شاید گفت بکنایه ای تا انجا جواب گوی
در خور کس کنایه نباید و اگر بسیار طعن کنند در رقعه نویسند گوی
این مسئله ملحدانه است و آن زندیقانه و سایل این مسئله زندیق است
همه بگویند لعنت بر ملحدان و زندیقان باد پس هیچ کس از تو نیارد پرسیدن
و سخنی در مجلس یکبار گفتی حفظ دار تا بار دیگر نگویی و بطبع هر وقت دیگر
تازه روی باش و نیز در شهرها بسیار منشین که بزرگان و قال گفتن را
روزی در سالهای بود و قبول و تازه روی و آن ناموس مذکران نگهدار و همیشه
تن و جامه پاک دار و معامله شرعی بظاهر و باطن خوب دار چون نماز

در روزه با تواضع و چرب زبان باش و اندر بازار میان عام بسیار
مگوی تا بچشم عام عزیز باشی و از قرین بد پرهیز و ادب کرسی
نگاه دار و آن شرط جای دیگر یاد کرده ام و از رشوت و دروغ دور
باش و خلق را از فتوای خود مکن تا عالم با منفعت نباشی و علم نکو
بدان و آنچه دانستی به نیکوتر عبارت بکار بر تا محجوب نباشی و مدعی کرد
همچنین و در سخن گفتن و در موعظت گفتن هرچه کنی با خوف و رجا گوی و یکباره
خلق را از رحمت خدای عز و جل نومید مکن و نیز یکباره بطاعت منماد و بهشت
مفرست و بیشتر آن گوی که بآن قادر و قاهر باشی و سنت معلوم گشته
باش تا در سخن و در معنی چیزی نباشی و شرمسار نگفتی اگر دانشمندی بدرجه
بزرگ رسیدی و قاضی گردی چون قضا یافتی حمول و آهسته باش و تیز
فهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست
و دانا بعلم دین و شناسنده طریق هر گروه و از احیال هر گروه و در نیت

هر مذهبی و هر قومی آگاه باش و باید که حیلة القضاة ترا معلوم شود تا اگر وقتی
مظلومی بحکم آید و او را گواه نباشد و بروی ظلمی رفته باشد و حق او بجای
دور افتادن فتوا دان مظلوم را بحیلت و تدبیر آن مستحق را بحق خویش
رسانی **حکایت** چنانکه بطبرستان ابو العباس رویانی قاضی القضاة
بود و مردی پیش او بحکم آمد و بر مردی بصد دینار دعوی کرد قاضی از آن
خصم پرسید آن مرد انکار کرد قاضی آن مدعی را گفت گواه داری
گفت هیچ ندارم قاضی گفت وی را سوگند دهم مدعی گریست زار زار و گفت
ای قاضی زنهار سوگند او را مده که او بر سوگند دروغ خوردن دلیر است
و باک ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم شد یا تو را گواه
باید یا او را سوگند دهم این مرد در پیش قاضی بخاک افتاد و همی گفت
ای قاضی زنهار مرا گواه نیست و او سوگند بخورد و من مظلوم بمانم زنهار تو
تدبیر من بکن قاضی چون زاری مرد بدید دانست که او راست همی گوید گفت

ای خواجه قصهٔ وام تو دیر آگه است مظلوم گفت زینهار گوش دار تا بدو
این مرد مردی بود چند سال دوست من بود اتفاق افتاد بر کنیزکی عاشق شد
قیمتش صد و پنجاه دینار بود و مایهٔ این مرد کم از صد دینار و هیچ بیش نداشت
شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی گریستی و زاری همی کرد و زری
بتماشا رفته بودیم من و او تنها در دشت همی گردیدیم ناگاه جایی بنشستیم
و این مرد با من سخن کنیزک همی گفت و زار زار گریست دل من
بر او بسوخت که دوست من بود با وی گفتم ای فلان تو را زر نیست
تا بهای وی برابر نیست و هیچکس را انباز در معنی فرا آوری گفت
هیچکس را انباز ندارم زینهار علاج این کار گفتم مرا در کمرگاه صد دینار است
با بهای وی در زر آزار جمع کرده‌ام صد دینار تو را دهم تا زیادت بر بهای آن
کنیزک را بخری و بگاه مراد خویش از وی برگیری و پس از آن باز او را بفروشی
و زر من باز دهی این مرد در پیش من بخاک بگردید و گریه کنان همی گفت در پیش از های

ندارم و پس از آن اگر زیان خورد و اگر سود نفروشم و زر تو باز
دهم پس آن زر را از میان بگشادم و بدو دادم من بودم و او و خدای
عز و جل اکنون چهار ماه بر آمده است نه زر مرا میدهد و نه کنیزک را
میفروشد قاضی گفت کجا نشسته بودید مرا آن وقت که زر بدو دادی
گفت بزیر درختی قاضی گفت چرا میگویی گواه ندارم این خصم را گفت
هم اینجا بگاه بنشین و مرد غریب را گفت من مشغولم برو بزیر آن درخت
دو رکعت نماز بکن و صد بار بر پیغمبر صلوات ده خصم تبسم کرد و در جای نشستن
پیشه کرد مرد غریب گفت ایها القاضی ترسم آن درخت بفرمان من نیاید
قاضی گفت انگشتری من همراه ببر بدان درخت را بگوی این مهر قاضی است میگوید
بیا و گواهی بگزار بره و درین باب مهر قاضی بستد و برفت و در
دیگر نوبت قاضی بنشست و بحکمهای دیگر مشغول شد آن مرد غریب برفته بود
دو نماز بکرد و صلوات بداد و گفت قاضی ترا می خواند چون ناگاه بنشست

از درخت هیچ جواب نیامد غمناک شد قاضی یکبار در میان حکمی
ده همیکرد و روی سوی آن مرد کرد و گفت فلانا آن کار رسیده ای مرد گفت نه
دیگر قاضی بحکم مشغول شد پس از لحظه‌ای مرد باز آمد پیش قاضی و گفت
رفتم ولیکن مهر بر ادم قاضی گفت تو در غلطی درخت آمد و گواهی داد
در روی خصم کرد و گفت حق این مرد بده و آن کنیزک را بفروش و زر بوی ده
مرد گفت ای قاضی در اینجا نشسته بعلم هیچ درخت گواهی نیامد قاضی
گفت راست میگوئی درخت نیامد الا اگر تو این زر وی نگرفته
زیر این درخت وقتی من نشانم در کار رفته است مرد را الزام کرد و
زر بستد و بخداوند حق داد پس همه حکمها از کتاب نکنند از خرد نیز
نیز حکم کنند و چنین تدبیرها را کار بندند دیگر باید در خانه خویش متواضع باشی
و در مجلس حکم هر چه مهیب تر نشینی و ترش روی و با جاه و حشمت باشی
گران سنگ و باوقار گری و بسیار هش در شنیدن سخن و حکم کردن

ملول و با ضجر و صابر باش و مسئله پیشه دانا همی در رای خویش مکن و از
متفقان نیز مشورت خواه و در راه خویش پیوسته روشن دار و با
دام خدا مباش از درس مذاهب و مسائل مذاهب چنانکه
گفتم بتجربه تنها نیز نگاه دار که در شریعت رای قاضی برابر دلیل شرع است
و بسیار حکم بوده از دلیل شرع گران آید قاضی سبک نگیرد و قاضی
مجتهد و دانا بود و پارسا و با تقوی و پارسا بود و باید که بهنگام وقت حکم
نکند یا گرسنه و تشنه یا از گرمابه بر آمده و بوقت دلتنگی و اندیشه
دنیائی ولیکن حال پیش دارد و گله از مرد در وقت حکم بشنوی
کسی قصه و سرگذشت خویش کند و شرح حال خود نماید بر قاضی
شرط حکم کردن است نه متغیر شدن چه بسیار متفحص بود که تا که بود و سخن کی کند
زهد و تقوی گواه بود نکند و جایگه و اندام بسیار است هر تجربی
و تجسسی بتواند کردن بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و مداوم معرکه برال

را نیک دارد و هم بر خود حکم که هرگز باز نگشت بر وام خود را
قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش نشود و قباله ننویسد الا که
ضرورت بود و خط خویش را عزیز دارد و سخن خود را سبک نکند و بهترین
هنری قاضی را عدالت علم و ورع پس اگر این صناعت بورزی و این
توفیق بیابی و هر که پیشه طریق تجارت بدست گیری تا مگر نفعی
از آن بیابی هر چه از تجارت بدست آری حلال بود و نزدیک همه کس
گزیده تر و پسندیده تر بود باب سی و دوم در بازرگانی کردن هر چند بازار
گانی صناعت نیست و آن را پیشه مطلق نتوان خواند و لیکن چون بحقیقت
بنگرم رسوم او چون رسوم پیشه ورانست و بزرگان گویند که اصل بازار
گانی بر جهت نسبت است و فرع آن بر عقب چنانکه گفته اند لولا الجهال
لهلک الرجال یعنی اگر نه بیخردانندی جهان تباه شدی مقصود ازین سخن آنست
که مردم طمع فزونی دارد و از بهر کرم از مشرق بمغرب و بکوه و دریا و جان

و مال

و مال خود در مخاطره نهند و از دزد و رهزن بیم خورند و ناایمنی راه باک ندارند و از بهر
مکان نعمت از مشرق بمغرب رسانند و بر مردمان مشرق نعمت
مغرب برسانند ناچار آبادانی جهان بود و لیکن جز بازرگان نبود و چنین
مخاطره کسی کند که او را چشم خرد دوخته باشد و بازارگانی دو گونه است
و هر دو مخاطره است یا معاملت و یا سفر و معامله مقیمان را
بود که متاع کاسد را بطمع افزون بخرد و لیکن مخاطره بر مال بود و دلیر مردی
بود و پیش بین چون او را مردی دهد که چیزی کاسد را بخرد بر امید فزونی و فرا
گشتن کرام باشد بر مردی بازرگانان باید که دلیر و با کثرت رسال و
بر شرف و بر دلیری باید که امانت و راستی دارد و هر چه خویش نیابد دیگران
نخواهد و معامله با آن گروه کنند که زیر دست او بود و با بازرگانان خرد نکند
و با کسی کند که با دیانت و مروت بود و از مردم فرومایه بپرهیزد
و با مردمی که در اصل تجارت متاع بینا نباشند معامله نکند تا از در کرب

ایمن باشد و با مردم تنگ بضاعت نسیه معامله نکند پس اگر کند
طمع از سود برده تا درستی تباه نشود بسیار دیده‌ام که بسبب اندک
مایه سود و زیان تباه شود و بیشی به نسیه معامله مکن که بسیار بیشی بود که کمی آرد
خرد نگرش باش و خرد نگرش بزرگ زیان نبود چنانکه من گویم
گفتم که اگر ز شوم من زبرش — تا گشتم دور دورم ز خواب و خورش
و از صحبت سپاهی بازرگانان در بند زیست تا از تصرف مال توان خورد
از سود باید خوردن از مال مخدوم بزرگتر نباید بازرگانان را از مایه خوردن نیست
و بهتر متاعی آن دان که بمن و رطل نخرند و بسنگ نفروشند که
این از غله خریدن بپرهیز زیرا امید سود در غله فروش بادام بر بام دیدن
نیست بود و نامتر دیانتی آنست که بر خریده دروغ نگوید که در کار مسلمان
بر خریده دروغ گفتن ناپسند بود چنانکه من گویم رباعی ای در دل من
فکنده مهر تو فروغ * بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ * عشق تو بجان

دل خریده ستم من — دل نخرنده هر بگویند دروغ — و با هرکه بیع نکنی هیچ چیز
از دست مده و در معامله شرم مدار که بزرگان گفته‌اند شرم روزی را بکاهد
و با محتشمان بیش عادت مکن و لیکن بمروت نیز در طریق مکن
گر گفته‌اند که اصل بازرگانی در تصرف و مروت و تصرف مال نکنید
و مروت جاه چنانکه در حکایتی شنودم که روزی بازرگانی بر در دکان صباغی
از بهر دو سیر رنگ معامله کرد چنین معامله بسامان رسید میان بازرگان و صباغ بقیراطی
نزاع افتاد صباغ گفت که تا من دیناری زر است بازرگان گفت دیناری
و قیراطی است در این حساب از بهر آنکه تا تمامی شش سنجر رفت و بازرگان
صراع بشنود و دانگی بیش است و از قول خود نگشت تا صباغ دانگی بیش
و دیناری و قیراطی بی دلگه بازرگان زر برگرفت و در حال به صیدیم مر او را
بازرگان را ملامت میکرد چنین بازرگان برفت که صباغ از سر او بر
و گفت ای گرد آنه مر بازرگان الا دیناری و قیراطی بی دلگه کودک

بازگشت بیاع گفت ای مرد از بامداد تا امروز از بهر قیراطی زر رنج میبری در
میان جماعت و شرم نمیداشت تو طمع کردی در کالا چیزی بر هر کودک
زر نمود مرد عاجز گشت با خود گفت این کودک خود فریفت و سخت
خرد است بر فرق بچخاخان ملکوتی این ایمرد در بن بخیه چرا چنین کودکان
بیاع مر این بازرگان را دید گفت ای خواجه چیزی عجیب دیدم از تو امروز در میان
قوم بهر قیراطی زر مرا در صداع آوردی از بامداد تا نماز پیشین بر کالا نیمری
وانگاه جمله به یک دم بخشیدی آن صداع چه بود این سخاوت چیست مرد
گفت ای خواجه از من عجب مدار که من بازرگانم و در شرط بازرگانی
خیانت است در وقت بیع و شرا و تصرف اگر یکدرم مغبون شوم
چنان بود که همه عمر مغبون شوم و در جوانمردی اگر از کسی مروت آید چنان که
در اسیر بهای اصیل خویش کوتاهی نمایم به نفس مغبون عمر خواستم و به نابکی
اصلاً بازرگان را سرمایه با مروت از اینها تر بهتر بود و اگر کند بس کنده

مروت

مروت داشته باشی و عنی و شر بگیری بود تا بوقت قسمت بر من حیفی نکند
و نیز سرمایه که متاع بخرد و چیزی بخوردی و بزرگی بخرد چیزی مرقعه و شکسته
بخرد و بر سرمایه بحث آرغانی نکند مگر دانند اگر زیادتی بکند از سرمایه کم نشود
و اگر نامه دهند که بفلان جای برسان نخست بر خوانند وانگاه برسان
بسیار بلاها در نامه سر بسته بود تو لیان دانستن چنین باشد حال اما
بر نامه نیازمندان زنهار خور و بهر شهری در شوی خبر بدهد و چنین اندر لبه
در آی خبر مرگ کسی بده و بنجو تهنیت تقصیر مکن و با همراه آیین شود و در کار
میان انبوهی فرود آی و تماشه جای انبوه منه و با سلاح دار مرد و بنشین
در صعلوک از آن قصد سلاح دار و اگر با هیچ تنها باشی با سوار همراهی مکن
و از مردم بیگانه پیاله بر رس مگر که بصلاح من در بسیار مردم نابکار باشند
در راه غلط نمایند و از پس بیایند و کالا بستانند و اگر کسی ترا براه
پیش آید تازه روی سلام کن و خویشتن را مضطر و درمانده کی

بد و منمای و با راهبانان خیانت مکن و بلطف و سخن خوش با ایشان
تقصیر مکن و پیرایه و توشه براه بردن مشو تا بستان بجامهٔ زمستان
مرو اگرچه راه سخت آبادان بود و گر اکنش سلاح خشنود دارد و چون بجای فرود
آئی در آشنا و دلیر مباش متاع ایمن گردان و باید که با سه گروه مردم صحبت
داری با جوانمرد و عیار پیشه و با مردم توانگر و با مروت و حق شناس و جهد کن
که بسرما و گرما خو کنی و در آسایش اسراف مکن تا اگر وقتی بضرورت
رنجی رسد بتوان آسانتر بردن و هر کاری که هم تلخ تو بکن و بر کسی ایمن مباش
در دنیا زده فریب است اما سرمایه بازرگانان زر است و در خرید
و فروخت جلد و ایمن و راستگوی باش و بسیار خرنده و بسیار فروشنده
و با تهیدستان نسیه دادن دستور مکن و با دانشمند و علوی مکن و بنا بر خاطر
ایشان از تو برنجند و اگر معامله کنی پشیمان شوی و با مردم بی کیسه و کم خیر و
وکیلان خاص قاضی و کودکان و خادمان هرگز با این قوم معامله مکن و هرکه کند

از ضایع و پشیمانی رهید و مرد چیزها دیده بار چیز خود استوار مدار و بر مردم نا
آزموده ایمن مباش و آزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بنا آزموده
مده که روزگار دراز باید که تا آزمودهٔ معتمدی بدست آید در مثل آمده است
در دیو آزموده بهتر از مردم نا آزموده و مردم را بمردی آزمای بتن خویش
در همه کار تن خویش را انباز هیچکس مباش بدو مردم را اگر دار آزمایی یکبار
و گنجی بنقد بده طاوسی بنسیه و تا در سفر خشکی ده نیم سود بدست آید
بده یا نیمه دریا راضی مشو سفر دریا خطر جان و مال است تراث ملک آید
و نباید بطمع سود اندک جان و مال باد دهی و اگر بخشکی واقعه افتد مال
برود جان بماند و در دریا هر دو را خطر بود مال را عوض بود تا جان را عوض
نبود و هر کار بار دنیا را بار گاه بهشت مثل گفته‌اند هرچه بجمع آید بجمع شود
و لیکن از بهر آن تعجب را اگر یکبار بنشینی روا باشد بوقت توانگری
که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند

از ضایع

که از کبود البحر مرّة و از نظر و آلی آثار عظمة الله سبحانه و تعالی

و در وقت داد و ستد تهمکیس مباش و بعد از بیع مکاس مکن و کار
خویش جمله بر دست کسان باز مده که گفته اند بر دست کسان مار باید گرفت
و بپای کسان خار باید سترد و سود و زیان خویش همه شمار گیر و از خط
خویش نبشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی و با غلامان و کسان خویش همیشه
شمار گیر و لکن در دست خط خویش پیدا مکن تا اگر خواهی که منکر
شوی بتوانی و همیشه چنانکه خدای تعالی از سود و زیان و کم و بیش معامله باز
همی پرسی و معامله همی کنی تا به از موقف نعمت سود و زیان خود فرومانی و از مردم
با خیانت پرهیز که هر که با مردمان خیانت کند چنان داند که آن خیانت
با خود کرده است **حکایت** شنودم که مردی بود گوسفند داشتی و رمه بسیار
همت واو را شبانی بود پارسا و مصلح هر روز شیر گوسفندان چنانکه
بود بدوی و بنزدیک خداوند گوسفند بردی آن مرد چندانکه شیر بودی

از

آب در آنجا کردی و بشبان دادی که ببر و بفروش و شبان آن مرد را نصیحت
میکرد و پند میداد که این خیانت مکن با مسلمانان خیانت که هر که با مردم خیانت
کند عاقبتش نامحمود بود آن مرد سخن شبان نشنید و هم چنان میکرد
تا اتفاق یک شب شبان گوسفندان را در دره خانه بخوابانید و خود بر
بالای بلندی رفت و بخفت فصل بهار بود از قضای خدا ابر بکوه باران
عظیم بارید و سیلی بخواست و بیامد و تمامی گوسفندان را هلاک کرد
دیگر روز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی شیر آن مرد پرسید
که چرا امروز شیر نیاوردی شبان گفت ای خواجه ترا گفتم که آب در شیر میامیز
که خیانت باشد فرمان من نبردی و آن آبها که بمردمان بنرخ
شیر داده بودی جمله جمع شدند و حشر جمله آوردند و گوسفندان ترا ببردند
پس تا توانی از خیانت کردن بپرهیز که هرگاه که بیازار خائن گشتی پیش کسی
اعتماد بروی نتوان کرد و راستی پیشه کن که بزرگترین طرزی راستیست

نیک معامله و خوش دهنده و ستاننده باش و کس را وعده مکن و چون
کردی خلاف مکن و بسیار مکس مکن و چون بگوی راست گوی تا حق تعالی در
معامله تو برکت کند و در معامله از حجت بستاندن و دادن هشیار باش
و چیز بحجت بخواهی داد تا بتوانی حق بی حجت مگیر حجت از دست مده
و هر کجا روی آشنائی طلب و اگر با بازرگانان باشی و به هیچ جای بشهر غریبه
باشی با نامه محتشمی رو تا بشهر غریب خویش معروف شوی با مردم ساخته
باش و با مردم ناسازنده و جاهل و احمق و کاهل و مقامر و بیباک سفر مکن
که گفته اند **الرفیق ثم الطریق** و هر که ترا امین دارد و گمان او در خویشتن
دروغ مکن و هیچ تجربه نادیده فالتجربه مخر و کسی که ترا امین دارد خود را از
خود امین او دار و هرچه بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش
و بشرط و پیمان مفروش تا آخر از داوری و گفتگو رسته باشی و طریق
کدخدائی نگاهدار که بزرگترین بازرگانی کدخدائی است چنانکه در کدخدائی

بر انگیزنده نشی و حوائج خانه در سالی یکبار بخری از بهر آنکه بکار آید و چند
در سالی بکار شود پس از نرخ آگاه همی باش و چون نرخ گران شود از هر
چیزی بهره و بفروش از آنچه خریده باشی و در این ره بهره و دو بها سود و بخیلی را
در ایمنی بخیلی منسوب نکنند لیکن از جمله کدخدائی است و چنین در کدخدائی
ظلمی مکن تدبیر آن کن تا دخل خود بیابی کنی تا بخل در کدخدائی تو راه نیابد
پس اگر دخل زیادت نکنی نفعی در خرج کم کن همچنان باشد که چیزی زیادت
کرده باشی ای پسر اگر بازرگانی نیکو نیست و خواهی در عالمی شریف باشی
از رکنهای علم دین علمی شریفتر و سودمندتر از علم طب نیست و حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده لیس العلم علمان علم الابدان
و علم الادیان **باب سی و سیم در علم طب** ای پسر اگر طبیب باشی
باید که از اصول علم طب بدانی چه اقسام علمی و چه اقسام عملی بدانکه
درون آدمی هر چه موجب طبیعت است یا خارج از طبیعت

وطبیعی سه قسم است قسم اول آنست که ثبات و قوام تن بدوست
و قسم دوم آنست که هر دو توقف است آنچیزها را که ثبات و قوام
تن بروست و قسم سیم آنست که تن را از جایی بجایی گرداند و آنکه خارج
است از طبیعت بالفعل مضرتست یا نه بالواسطه یا بی‌واسطه یا خود نفس
ضرر فعل بود لاکن قسم که ثبات و قوام تن بروست یا از جنس ماده است
یا از جنس صورت آنکه از جنس ماده است یا بسیط بود یا مرکب بسیط چون
اسطقسات و عدد ایشان چهار است هوا و آتش و خاک و آب
یا مرکب است چون امزجه و عدد ایشان نه است یکی معتدل و هشت
نامعتدل چهار مفرد و چهار مرکب یا نیکوترین امزجه است چون اخلاط
و چون اعضا و عدد ایشان نخست جمعی چهار است و نخست بعضی در جمیع
این سخن در گفتیم است و ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط
از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقسات است و ایشان دورترین ماده است

وآنچه از جنس صورت است سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی
حس است نفسانی و لکن پنج قسمست بصر و ذوق و لمس
و سمع و شم و قوتست و حرکت و عدد اقسام او بر حسب
اقسام اعضاست و قوتهای باطن است و لکن سه قسم است
تخیل و فکرت و ذکر و حیوانی را دو قسم است فاعله و منفعله و طبیعی را
سه قسم است مولده و مربیه و غاذیه و افعال را عدد و قوت نفسانی و حیوانی
و طبیعی از بهر آنکه روح خادم قوتست و قوت مبدأ فعلست
و فعل اثر قوت پس آنچه افعالست بر عدد قوتها باشد و آنکه
توابع است چیزها را که ثبات و قوام تن بروست چون فربهی که تابع
سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون
سرخی گونه که تابع خون است و چون زردی که تابع صفرا است و
حرکت در قوتهای منفعله است آن چون لحن خشم که تابع اعتدال

قوت شهوانیست چنین حکمت مانع اعتدال نفس ناطقه است
و چنین عرضها و کیفیات مانع ماده است یا مانع صورت و آنکه
تن را از حال بحال بگرداند از اسباب ضروریست و آن شش
قسمت یکی هوا است دوم طعام است سیم حرکت و سکون
چهارم خواب و بیداری پنجم گشادگی طبیعت ششم
احداث نفسانی چون اندوه و خشم و هم مانند آن و اینها را از بهر آن ضروری
گویند که مردم را چاره نیست از هیچ و هر یک را از این جمله با تن است
و در تن مردم هر کدام تمامتر چنین که از این جمله بر حال اعتدال باشد
استعمال مردم هر کدام تمامتر و صواب تر بر وجه اعتدال بود و چنین
بعضی را از این جمله بر حال تغییر افکند و استعمال مردم بعضی را از این
جمله بر وجه خطا باشد بیماری و علت پدید آید بر موجب افراط در رفتن
و آنکه خارج است از طبیعت سه قسم است سبب مرض و مرض

بر سه قسم است یا سبب بیماری اعضای متشابه یا سبب بیماری
گرم بدن و آن بر پنج قسم است و با بیماری سرد و آن هشت گونه
و همچنین باید در بدن در علم طب دو گونه است علمی و عملی تا قسم علمی است
در تا باز نمودم اکنون بگویم در آن علم که تا نموده ام از کجا باید طلب کرد و هر یکرا
شرح مرکب جالینوس یاد کند در ستة عشر و بعضی بر من ستة عشر تا علم
مزاج از کتاب مزاج طلب کن از جمله ستة عشر و علم اخلاط از مقالات
دوم طلب کن از کتاب القوة الطبیعه و علم اعضای متشابه از تشریح طلب
کن هم از جمله ستة عشر و قول نفسانی هم از رای بقراط و افلاطون
طلب کن و این کتابیست از جمله تصانیف جالینوس بیرون از
ستة عشر و اگر خواهی در آن متبحر شوی و از آنجا طلب بکن در علم استقصات
و علم قوی و افعال از کتاب نفس و کتاب الحس المجوسی و علم اعضاء از
کتاب التحلیلات و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب العلل

والا مرض طلب کن از جمله ستة عشر و اسباب اعراض از مقالت
سیم هم از این کتاب طلب کن چون قسم علمی یاد کردیم ناچار شمهٔ از قسم
عملی یاد کنیم اگرچه سخن دراز شود و از بهر آنکه علم و عمل چون جسم و روح بهم اند
جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود چنین معالجه خواهی کردن اندیشه کن
از خوردنیهای پیران و کودکان در معالجه بیماران برده گونه است و معالج
باید در معالجت ابتدا بکند تا نخست آگاه بگردد و از قوت بیماری و نوع
علت و سبب مزاج و حال ضعف بیماری و تشخص طبیعتش
و جایگاه و حال مزاج **حکمت** بباید دانستن در آب و مجسه و جنس
و عرض ظاهر و علامات نیک و علامات بد و انواع رسوب و علامات
بیماریهای بسیار که در باطن می باشد و با بحرانها که اشقه بود بشناسد
و اجناس حمیات معلوم کند و هر اعراض که بر چه سان باشد
و ترکیب ادویه تا هر نوعی بهتر به مذهب اصحاب قیاس و قانون معالجات

اگر این هر یک شرح و حجت در دراز گردد لاکن بگویم هر یکی را از
کدام کتاب باید طلبیدن تا ترا معلوم شود تا بوقت حاجت طلب کنی
لاحفظ صحت از بهر اصحاب طلب کن از جمله ستة عشر و معالجات
بیماران و قانون علاج از جمله عشر طلب کن و علامات نیک و بد
از مقدمة المعرفه و از فصول بقراط طلب کن و علم نبض را از علم النبض
الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول را از مقاله اولی طلب کن از کتاب
بحران از جمله ستة عشر و از کتاب علل جالینوس و هر فن ستة عشر است
و بهر امراض حاده از ماء الشعیر طلب کن و از جمله تصانیف بقراط
و از کتب ادویه جالینوس و علم حمیات از کتاب حمیات از
جمله ستة عشر و معالج باید در تجربه بسیار کرده باشد و تجربت بتن مردم
معروف و مشهور نکند و باید بیمارستان کرده باشد و بیمار بسیار
دیده و سخت بسیار کرده تا علتهای غریب را بی شک [illegible]

واعلام آن بر همی نوشتیم نکته و آنچه در کتاب خلاصه هست برای
العین همی فهمید و بمعالجت در تمام فرمایم و صفای بقراط خلاصه باشد
تا در معالجت سبب آن شرط امانت و راستی بجای آوردن و همیشه
تن را و جامه را پاک داشته و همیشه طیب و معطر باشد و چون بیمار را
تازه روی و خشنود باشد و خوش سخن و بیماران را دل گرمی دهد و تقویت
دل کند طبیب بیمار را و قوت حرارت غریزی بیفزاید حکمت
اگر بیماری بود پنداری در خواب است چون بخوانی پاسخ دهد و کسی را
نشناسد و چشم باز نکند و باز می غنود و علامت بد بود و بدتر آن اگر بیهوش
بود و هر دو دست و انگشتان خود همی بگزد و بیفشارد هم
علامت بد بود و اگر سپیدی چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود
و سیاهی سیاه‌تر و زبان که دهان برآرد و دم بکشد علامت بد بود
و اگر از رنج بیماری از غم ضعف بیماری که چنان زار و دنبر باشد و اگر بیمار همیشه خفتن کند

لون تن سرخ و زرد و سیاه و سفید و باقی یار باشند هم مخوف
بود و اگر بیمار را گاه گاه سر فرو خیزد نمی بگیرد و بر رگوی و خشک کند آنگاه
رگ و پی راست شود آنگاه نشان هم نماند علامت بد بود و این جمله را که
گفتیم هیچ دارو نکند آن بیمار را با این علامتها و این نشانها باشد
معالجت نکند پس ای پسر اگر بر سر بیمار شوی و از این علامتها
نباشد امیدوارتر باید بود آنگاه دست بر مجسّه بیمار نه اگر مجسّه
درشت بود بدان که خشکی غالب است و اگر نرم است با ربی و نم
و دیر بر مجسّه رطوبت غالب باشد و اگر درشت است و دیر و سطبر
و سست مجسّه رطوبت غالب نباشد پس اگر بخلاف این از آن سو
و با پیش بیشتر نمی حکمش برای باید کرد چون حال مجسّه معلوم کردی
در قاروره نگاه کن اگر آب سپید بود همی بر روش معاز علم بیمار بود
و اگر سپید و روشن بود از خام بود و رطوبت فاگوار بود و اگر

چون آب روشن بود از گرانی بیمار بود و اگر برنگ برنج بود و در وی
ذره ذره سیاهی بود بیماری وی از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن
بینی و در بن قاروره خطی بماند علت قریب العهد بود و اگر برنگ
زعفران بینی بر آنکه او را تب است و صفرا با تب یار بین و اگر
بر سر آب زردی و بن سیاه فام بینی علتش از گرمی زردی بود دارو
بکن و اگر بر سر آب سیاهی بود همچنین و اگر بن قاروره بزردی زند
تا بستری ره بر که دو و اگر بیمار رهبان گیرد و آب سرخ بود سیاه فام
گشت سیاه با چون آبشخیه بود و لب [illegible] بر سر رفته هم از آن مجرب تر باشد
و اگر سیاه بود و در زیر چون حق اسبانه بود و برا امر رده کن و اگر سیاه
بود بار سر چون حق اسبانه بود بدان بیمار بمرد و اگر آب زرد بود و
اگر چنان نماید چون آفتاب لامع با زردی بود و سرخ فام علت از
خون بود و در وی خطهای سپیدی بیماری در بر گشد و اگر سبز رنگ بود

علت وی از زهره است و اگر سبزی و سیاهی دارد از پیش دلست
و اگر سپیدی بینی و در او چون کرم سرکه چیزی باشد علامت
بواسیر بود جماع شولاند چون آب دیدی و محبه دیدی آنگاه جنس
علت چون چون احساس علتها پیک کو بینی چون جنس علتها دادند
برار و بکوشش تا بشوف و طلا کفایت شود و بحث مطبوخ بکوشش
و زینهار ره برار و چون دلیری نکنی تا بتلیین و لطف کار بر آید از استفراغ
تنحی و رکمن و چون کار از حد بجو آید شد برار وی محض مشغول باشی بتلیین
گفتن مشغول باشی و هرگز بیمار را متهم مکن و تعهد نامه مکن و در بیمار
شکم بنده سخره منه و قبض بکند لیکن دفع مضرت آنچه را که خورده
بن باشکن و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن و علت شناختن است
و لعزین باب سخن بسیار گفتم از آنکه من علم طب را دوست
میدارم و علمی معتبر است و گفته اند در همه چیزی را حد باید الا از دو بسیار

گوید اما اگر اتفاق این علم نشود بعد علم نجوم شریف است جهد کن
در آموختن آن که علمی سخت بزرگ است از آن نسبت معجزهٔ پیغمبر
مرسل بوده است پس چون این علم نهاد است اگرچه در آنوقت
بحکم شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم منسوخ است والله اعلم

باب سی و چهارم در علم هندسه و نجوم است

ای پسر اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر در علم ریاضی رنج بری که علم احکام
علمی واسع است و او تمامی ظنی و لیکن خطائی زیرا که هیچ کس را
چنان معصیت نبود که بر وی خطا نرود لا بهر حال ثمرهٔ نجوم احکامست
چنین تقویم را فایده از احکام است پس چنین از احکام بیگزیری جهد کن
تا اصول آن نیکو بدانی و هر مقومی قادر باشی در اصل حکم آنگاه
درست شود که تقویم ستارگان راست شود طالع درست
شود و گر در طالع بتخمین اعتماد نکنی الا باستقصا بحث حساب

و نمودار راست آید و آنگاه حکمی را که کنی راست آید و بر حکم
مولودی و ضمیر و حالات کواکب آگاه نگردی از طالع و خانهٔ طالع
و از قمر و بروج و خداوند برج قمر و مزاج کواکب در برج باشد
و چون باشد و از خداوند آن خانه حاجب و آنگاه از پی ماه بر گشته بود
و آن کوکب را که ماه مر و را خداوند بوت و آن کوکب را مستولی بود مر درجه
تسییر کوکب و آن ثابته را سیر مر و در سیده باشد و از درجه تسییر و سعود در
منطقه و درجه آثار و از درجه محترق که درجه آفتاب است از سعود الطالع فلک
بیاشش و در اثنا عشریات و درجات و ارباب مثلثات و حد
و صورت و شرف و هبوط و خانه و بال و فرح آفتاب و اوج و
و حضیض آنگاه بنگرد در حالات قمر و کواکب چون خیر و شر و نظر و
مقارنه و اتصال و انصراف بعید النور و بعید الاتصال و خالی
السیر و وحشی و دفع قوت مقامات و قبول و تشریف و تقریب اجتماعی

و استقبال و معرفت هیلاج و کدخدا و عطیه و نقص و کم کردن و زیاده

کردن عمر را و این بسیارها چون از این همه آگاه گردی آنگاه سخن گوی تا حکم تو

راست آید اندر حکم از تقویم معتمد چنانکه از تقویم زیجی که به خط معروف

و با وسایط این نگاه کرده باشی و مجموعه و مبسوطه او نیکو دیده باشی و مکرر کرده و

اندر تقویمهای وی تامل کن و این همه را مقرر کن و از سهو و غلط یا

خطا نیندیشد چون همه احتیاط کرده باشی با مردم گوی هرچه من گفتم چنان

و چنین خواهد بود و اگر بر این مقدمه نباشی هیچ اصابت نیفتد و مسئله

پرسید ضمیر هرچه گوی نقل کنند چنانکه بیشتر حکم تو راست آید به تجربت بود

من از استاد چنین شنیدم که مولود مردم است به تحقیق از مادر

جدا شود مولود اصلی طالع زرع وقت سقط النطفه این طالع آب

که در رحم زن افتد ثبات کند آن طالع اصلیست نیک و بد همه را از آن

بسته است الا آن وقت که از مادر جدا شود آن طالع را تحویل کبری خوانند

و تحویل

و تحویل شهور و سالها تحویل صغرا خوانند و بر سر آمد آن گذرد و در طالع سقط

النطفه بود و لیکن این سخن خبر رسول است صلی الله علیه و آله و سلم که گفت

السَّعِیدُ مَنْ سَعِدَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ

و سخن سعید همان معنی دارد و من گفتم اما ترا در آن طالع زرع سخن نیست

در آن نه بالای چون تویی سفر ابدا این از تحویل کبری بطریق این استاد است

گذشته گوی نگاه دار و هر حکمی که کنی چنانکه پیشتر از این گفتم وقتی مسئله

پرسند آن طالع وقت گزینی قمر و برج خداوند شش و در این

کن و کوکبی قمر از او بازگشته است و هر این کوکب که در طالع باشی

و بینی و کرده بیشتر از کوکب نگاه داشته باشی و بنهادی که اینها بیش است

و سخن از این کوکب گوی با مصلحت باشی آنچه شرط احکام است این است

که گفتم اکنون اگر مهندس و مساح باشی در حساب قادر باش

و در نهار بابت عنف بی کار حساب نباشی که علم حساب علم و حشر است

پس اگر زمینی بود بدین زوایا را بشناس شکلهای مختلف الاضلاع را
خار هزار و کمی را نیمت حت نکنیم و با قیراط تخمین در مساحت مر زمین
آرم و جهد کن تا زاویها نیکو بشناسی که استادان پیوسته مراکشی‌ها ان
تا از زوایا غافل نباشی در حساب ذوات الاضلاع و در هر چه بقدر بود
بر این مثال د و بر این مثال ک و بسیار جای بود مساحت
را همچنین نکنی بلکه همه را مثلث کنی یا مربع که هیچ شکلی نبود در این
گونه بهر فن نباید و آن وقت هر یک را جدا جدا انتهای تا راست آید
و اگر همچنین در این باب سخن گویم بسیار شود و طول گیرد که کتاب از حال
خود بگردد و از نیت قدر گفتن تا گزیر بود از آنکه سخن نجوم گفته بودم خواستم
در این باب نیز سخنی بگویم تا از هر علم بهره مند باشی والله اعلم بالصواب

باب سی و پنجم در رسم شاعری

بدانکه ای پسر اگر شاعر باشی جهد کن
تا سخن تو سهل ممتنع باشد و بپرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی

دگر

و کسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد که تو شعر از بهر مردمان گویی
نه از بهر خویش و بوزن و قوافی تنها قناعت مکن و بی صناعت
و ترتیب شعر مگوی که شعر هموار ناخوش بود با صنعت و حرکتی باید بود با صناعت
برسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل و متشابه
و مستعار و مکنون و مردف و مزدوج و موازنه و متضمن
و مضمر و مسلسل و مسجع و مستوی و موشح و موصل و مقطع
و مخلع و مسهل و ملون و ذوقافیتین و رجز و متقارب و مقلوب
و اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و استعارات
و ممکنات گوی و در مدح استعارت کار بند و اگر غزل و ترانه
گویی سهل و لطیف و بقوافی معروف گوی و سرد و غریب
مگوی و حسب حال های عاشقانه و سخنهای لطیف گوی و امثالهای
خوش کار بند چنانکه خاص و عام را خوش آید و شعر عروضی و گران

مگوی و قوی عروض بگرد که اگر گرد این کسی گردد طبع با خویش کند و عاجز بود
از لفظ و معنی اما اگر بخواهی که بدانی آنگاه ره بگوی روا باشد ولیکن
عروض این و علم شاعری و القاب و بعد از این شعر بیاموز تا اگر میان
شاعران مناظره افتد با تو کسی مقاشعه نکند تا امتحان کند عاجز نباشی
و این هفده بحر از دایرهای عروض پارسیان است برخیز و نامهای آن
دایرها و نام این هفده بحر این چون هزج رجز رمل هزج مکفوف
اخرب مطوی مخبون منسرح خفیف مضارع ابن منعصب سریع
مجتث متقارب قریب طویل خرفی پنجاه و سه عروض و مشتاق و
ده حرف که درین هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش کن و این در شعر
و در هزل و در مدح و هجا و مرثیه آنچه گویی واد این سخن تمام بده و هرگز
سخن ناتمام مگوی و هران سخنی ده در نثر بگویند در نظم مگوی که نثر چون
رعیت است و نظم همچون پادشاه و در چیزی که پادشاه را شاید رعیت را نشاید

وغزل و ترانه آبدار گوی و در مدح قوی و دلیر و بلند همت باش
و سزای هر کس بدانی و مدحی که گویی درخور ممدوح گوی و آنکه سلاح هرگز
کارد بر میان نه بسته باشد مگوی که شمشیر تو شیر افکن است و نیزه
کوه بیستون برداری و به تیر موی بشکافی و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد
اسب او را به دلدل و براق و رخش و شبدیز مانند مکن و بدانکه هر کرا
چه باید گفت اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد
و بداند که او را چه خوش آید تا تو آن نگویی که او خواهد تا او ترا چیزی ندهد
و حقیر همت مباش و در قصیده خود را خادم گفتن عادت مکن مگر
پیوسته از آب درست بر بنا بد اما اگر زاهد و خیر قادر باشی
تقصیر مکن که در هر دو جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر که هر چند
مبالغه در شعر هنر است مرتبه دوستان و دشمنان نیز واجب بشناس و اگر هجا
خواهی و مرثی همچنانکه در مدح کسی را بستایی ضد این بگوی که هجو ضد مدح بود در هجا هم باشد

وغزل و مرثیه همچنین تا هرچه گویی از سخن خود و سخن مردمان نگهی تا طبع تو
گشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ گردد و هم برین قاعده نمای و در اغلب
در شعر آید باشی تا چون بر شعر قادر نباشی و طبع تو گشاده بود و ماهر گشته
اگر جایی معنی غریب بشنوی و ترا خوش آید اگر خواهی بر گیری و جای
دیگرش استعمال کنی مکابره مکن و همان بکار مبر اگر آن معنی مدح بود در
هجو بکار بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه
بکار بر و اگر در مرثیه شنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که این از کیست
و اگر ممدوح طلب کنی مهربروی و بلند جامه باش و ترش مباش
تازه روی و خندان باش و حکایات و نوادر در سخن نگاه دار و مضحکه بسیار
حفظ کن و در پیش ممدوح گوی که ازین چاره نبود والله اعلم بالصواب

باب سی و ششم در رسم مطربی

ای پسر اگر خنیاگر باشی
خوشخو و سبکروح باش و خود را بطاقت خویش همیشه پاک

جامه

جامه و معطر و خوش زبان باش و چون بسرای در شوی مطربی
ترش روی و گرفته مباش و در راههای گران مزن و نیز راههای سبک
مزن و در همه وقت از یک نوع زدن شرط نیست همه آدمیان
بر یک طبع نباشند همچنان در مجلس مختلف است و ازین سبب
است که استادان اهل بنای این صناعت را ترتیبی نهاده اند
اول دستان خسروانی زدن از بهر مجلس ملوک ساخته اند
بعد از این طریقهای گران نهاده اند چنانکه بدین سرود گویند و از راه نام
کنند و از راهی بود که بطبع پیران و خداوندان جد نزدیک
بود پس این راههای گران از برای این قوم ساخته اند تا چون
دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند که از بهر این طریقی نهاده اند
از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم پس نخستین شعرها که بوزن سبکتر بود
بر این راههای سبک ساختند و خفیف نام کردند باز از پس هر راهی که

گر نباشد از این خفیف نزنند تا هر لونی از مطربی تا هم پیران را نصیب
بود و هم جوانان را پس کودکان و زنان و مردان لطیف طبع نیز
بی بهره نباشند ترانه از بهر این قوم تصنیف کرده اند تا این قوم نیز راحت
یابند از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف‌تر از وزن ترانه نیست پس
همه از یک نوع مزن و مگوی چنین یا چنان که گفتم تا همه را از استماع
تو بهره بود و در مجلس هر نیز نگاه کن و اگر مستمع سرخ روی و موی باشد
بیشتر بر بم زن و اگر زرد روی و صفراوی باشد بیشتر بر زیر زن و اگر سفید
پوست و فربه و مرطوب بود بیشتر بر مثلث زن و اگر سیاه گونه و نحیف
و سوداوی بود بیشتر بر شماره زن و این رودها را بر چهار طبع مردم ساخته
اند هر چند این که گفتم در شرط و آیین مطربی نیست خواستم تا ترا
از این معنی آگاه کنم تا ترا معلوم بود دیگر جهد کن تا انجا در باشی از حکایات و مطایبات و
و مزاح کردن بر آنی تا از رنج مطربی آسوده باشی و اگر بر خنیاگر باشی و شاعری

دانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت شعر خویش مکن که چنانکه
ترا با شعر خود خوش آید مگر آن قوم را نیک نباشد که خنیاگران راوی
شعر بنده نه راوی خویش و دیگر اگر نرد و باز باشی چون مطربی دهی اگر کس
با هم نرد و باز زند مطربی خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد و شطرنج
مشغول مشو که ترا بمطربی خوانده اند نه بقماری و نیز سرودی که آموزی
در طریق نگاه دار غزل و ترانه چون زن مکن و سرود جای دیگر و دیگر و زخمه
جای دیگر و اگر بر کسی عاشق باشی همه حسب حال خود مگوی و الا چه ترا
خوش آید دیگران را خوش نیاید هر سرودی در معنی دیگر گوی شعر و غزل
بسیار یاد گیر چون فراق و وصال و ستایش و ملامت و عتاب
و رد و منع و قبول و وفا و جفا و احسان و عطا و حسب حالهای
وقتی و فصلی و سرودهای خزانی و زمستانی و تابستانی و بهاری
که به هر وقت چه باید گفت و نباید گفت اندر بهار سرود خزانی و در خزان

بهاری گوی و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی و وقت
هر سرودی بامر که براند اگرچه استاد بی نظیر باشی در چشم حریفان بی مزه اگر
قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند که حریف مطرب برانند پس
مطربی کن و نواهای سنگین بزن اما سرود بیشتر در پیری و بی وفایی دنیا
گوی و اگر قوم جوانان و کودکان باشند دوبیتیهای ماوراء النهری گوی
و در حرب و خون ریختن و شغب و عیارپیشگی و جگرخواری مباش
و همه نواهای خسروانی زن دیگر از شرط مطربی اینست نخست از ره چه
راست چیزی زن علی الرسم هر پرده چنین پرده عراق و پرده عشاق
و پرده زیرافکن و پرده بوسلیک و پرده سپاهان و پرده نوا
و پرده بسته نگار و پرده حسینی و چنین تا آخر روی بگوی از رسم مطربی بجای
آوردم آنگاه بر سر کوی ترانه روم که تا تو شرط مطربی بجای آری
حریفان مست شده باشند و رفته لا نکر تا هر کسی را چه راه خوش آید

چون قدح بدان کس رسد آنگوی در آن خواهد تا او را آن دهد که تو
خواهی که خنیاگری بزرگترین هنرهاست باید که لطبع مستمع زده
و در مجلسی که باشی ترش روی مکن بپیاله گرفتن و بیک خواستن نبید
کم خور تا سیم حاصل کنی چون سیم یافتی آنگاه نبید در ده و در مطربی
بهستان ستیزه مکن بسرودی که میخواهند اگرچه مطالب نوازان
نبید تیز بگذار تا بگویند و چون نبید خوری و مردمان مست شوند با
همکنان در مناظره مشو که از مناظره سیم حاصل نشود و با مطرب
دیگر بعربده نباشی که از عربده تو سیم مطربی از میان برخیزد و دست
افزار شکسته شود و جامه دریده بخانه شوی و بسیار کسان و مردم بعض
یکسان نبینند و مزدور را عربده را دادن در من بنشنند و اگر در مجلس کسی
ترا ستاید و ترا تواضع نمای و چیزی که می خواهد بیشتر از آن اجابت
کن تا دیگران نیز ترا بستایند اما بهوشیاری ستودن بعضی بسیم

چون بیت شعر سیم از پس سرودن آید و اگر مستان بخانه نیز فرمایند برای
با سرودی سخت چنانکه عادت مستان بود نباید در تو ملول باشی
تا آنگاه غرض تو حاصل نشود که مطربان را بهترین چیزی صبر است که
با مستان صبر کنند و اگر صبر نکنند محروم مانند و نیز گفته‌اند که مطرب
کر و کور باید یعنی گوش بجایی ندارد که نشاید برداشت و جایی ننگرد
که نباید نگریست و هر جا بنگرد هر چیزی که جای دیگر در مجلس دیده و
شنیده باز نگوید چنین مطرب همیشه با مهمان بهتر بود والله اعلم

باب سی و هشتم در خدمت پادشاه ای پسر اگر اتفاق افتد که از
جمله حاشیه پادشاهی باشی و بخدمت او شوی هر چند پادشاه ترا
نزدیک خود ممکن دارد تو بدین نزدیکی مغرور مشو و گریزان مباش اما
از خدمت گریزان مباش که با نزدیکی اگر ترا از خویشتن ایمن
دارد از وی ایمن تر باشی هر که از کسی فربه شود زود بر گشتن

از روی چشم باز دارد و هر چند که عزیز باشی از خویشتن شاه غافل
مباش و هیچ سخن جز بمراد پادشاه مگوی و با او لجاج مکن که در مثل
گفته‌اند هر که با پادشاه لجاج کند از اجل بمیرد و خداوند خویش را
جز نیکویی گفتن راه منمای تا با تو نیکی کند و اگر بد آموزی با تو بد کند
چنانکه در حکایت شنوده‌ام

حکایت

بروزگار فضلون بابا
در گنجه پادشاه بود دیلمی بود محتشم و مشیر او بود ناگاه گناهی کرد از
محتشمان مملکت شد و زندانش بر وی واجب گشت فضلون او را
بگرفت دیلمی مشیر او بود گفت اینان را بیازار و چنین از روی
بکش و چند کس بمشورت دیلم هلاک شدند از محتشمان اتفاقا
دیلم که مشیر او بود گناهی کرد که امیر بفرمود که او را بگرفتند و به بند آن
نعمت دیلم کس فرستاد چندین و چندین مال بدهم مرا مکش
فضلون بامان گفت از تو آموختم که اینان را بیازار و چنین از روی بکش

وگردنکش بزن دلیر سر در کار بدآموزی کی آخر و اگر از ننگ بکوشد
باشی دوست دارم که از بد ستوده شوی و آخر همه نما بالقصاص
شناس و بد و لت عشره شو از کار سلطان حشمت طلب کن و
نعمت از پس حشمت در لیکن آید و غرض خدمت سلطان نه از نواگرفتیست
ولکن چه در عمل پادشاه فربه شوی خویش را لاغر نمای تا ایمن باشی نبینی
که گوسفند تا لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کسی بکشتن او نکوشد و چون
فربه شود همه را در کشتن وی طمع افتد و از بهر درم خداوند فروش
مباش و عمل سلطان چون کلک دشمن بود که پیکر و حوش را معروف
و مشهور و عزیز کند و لیکن چون کلک کم بود هر چند منافع عمل سلطان را
اعتبار نباشد و وی چه سود دوران و کسی باشد تا از همه روز پس منافع
خویش از نعمت کام روائی دارد و مردم را از مال بازنگیرد که
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که خیر الناس من ینفع الناس

و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده مبین مجوی که بفرود
آمدن نزدیک بین و گر دولت نارسیده مکرده اگرچند عمر با مزه باشد
مردمان او را بمرگ نزدیکتر دانند از جوانان و پیر کمتر بوده روزگار
با می وفا کند اگر خواهی که دشمنان بر تو چیره نشوند هیچ خصلت
نگاه دار تا ایمن باشی اول باید که هرگز از تو دروغ نشنوند دوم پیش
او کس را عیب مجوی سیم با وی هیچ خیانت مکن چهارم
فرمان او را خلاف مکن پنجم راز او با هیچکس مگوی و از خدمت
مخلوق مقصود برین پنج چیز توانی یافت در خدمت ولی نعمت
خویش تقصیر مکن و اگر تقصیر رود تقصیر بر و منمای و اگر تقصیر خود را
نادانسته ساز تا بداند که از او قصد نکرده و لیکن تقصیر از تو بنادانی شمرد
نه بی ادبی و بیفرمانی که نادانی از تو گناه نگیرند و بی ادبی و بیفرمانی
گناه شمرند و پیوسته بخدمت مشغول باش بیش از آنکه بفرماید

و هرچه کسی دیگر خواهد گفتن مگوی تا تو گوی و چنان باش که هرگاه ترا
بجویند از تن خویش ولیکن مدام بر درگاه حاضر باش چنانکه هر که را طلب
کنند ترا یابند زیرا که همت ملوک آنست که همیشه در آزمایش
کهتران باشند چنین یکبار و دو بار طلب کند در خدمت یابد و مقیم بر درگاه
خویش بیند در کارهای بزرگ اعتماد کند و تا رنج کهتری بر خود ننهی
بآسایش مهتری نرسی نه بینی که تا برگ وسمه کوبیده نگردد
بنفش نشود و حق عز جلاله عالم را چنان آفریده است که همه خلق عالم بحرمت بندگی
او محتاج باشند و خود را بجد بپادشاه منمای که اگر بعد از آن
سخن محسودی پیش او بگوید نشنود و از صبر اگرچه راست بود و جمله از خشم پادشاه
بترس که دو چیز را هرگز خوار نباید داشت اول خشم پادشاه
دوم سخن حکیمان هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد ناچار شرط اینست
پس اگر چنان بود که تو ازین درجه بگذری و پایگاه بزرگتر یابی و ندیمی

پادشاه

پادشاه یابی باید که شرط آن ترا معلوم باشد و آنرا نیز یاد کنیم والله اعلم

باب سی و هشتم در ندیمی پادشاه

ای پسر اگر پادشاه
ترا ندیمی دهد آلت مداومت ندیمی بداری بپذیر و هر که
ندیمی پادشاه کند در وی چند خصلت باید چنانکه اگر مجلس خداوند را
از وی زینتی باشد بازپسین آن باید که هیچ خواسته بفرمان
او نگه دارد باید در تقاضا داشتن و مردمان را از دیدار او گرامی بود
تا این و لیکن بنعمت نیز از دیدار او ملال نشود و دیگر باید دبیری داند تازی
و پارسی برابر اگر وقتی بخلوت چیزی نوشتن حاجت افتد و دبیر حاضر
نباشد پادشاه را نامه خواندن فرماید بخواند و از نوشتن عاجز
نماند دیگر باید که شاعر باشد بر وی بیت شعر بداند و هیچ چیز
بر وی پوشیده نماند و اشعار تازی و پارسی یاد دارد و اگر خداوند را
بگاه و بیگاه بیتی حاجت افتد شاعر را طلب باید کردن تا خود

بگوید یا روایت کند از کسی و همچنین از طب و نجوم بهره باید
تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجتی افتد تا آن
طبیب آید تو آنچه دانی بگوئی تا شرط منادمت بجای آورده باشی
تا پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو رغبت بیفزاید و نیز
باید که در ملاهی نیز ترا دستی بود و چیزی بر آلتی بزنی تا اگر پادشاه را
خلوتی بود و مطرب را جای نباشد تو بر آنچه وقت او خوش
داری تا او بر تو بدین سبب مشغوف‌تر شود و نیز محاکی باشی و بسیار
حکایت و مضحکه یاد داری و نوادرها بی‌ربع در نرم حکایات و
نوادر نا تمام بود و نیز باید نرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه
چنانکه مقامر باشد که هرگاه بطمع مقامر باشی ندیم نباشی و نیز با
اینهمه در تفسیر قرآن بهره یاد داری و از تفسیر نیز چیزی بدانی و از علم
شریعت و از هر چیزی بی‌خبر نباشی و از قصه چیزی بدانی و از اخبار حضرت رسول چیزی بدانی

تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود جواب بدانی دادن
تا بطلب قاضی و فقیه نباید شدن و نیز باید که سیر الملوک را بسیار
خوانده باشی تا پیش خداوند خویش خصلتهای ملوک گذشته گوئی
تا بعضی خدمت پادشاهان گذشته که باشی و در دل پادشاه کار
میکند و بندگان حق تعالی را از آن نفعی و فرجی حاصل شود و باید که در تو
هم جد باشد و هم هزل اما باید که بدانی که کی استعمال باید کرد و
بوقت هزل جد نگوئی و هر علم را که بدانی و استعمال ندانی دانستن
و ندانستن برابر بود و با همه در تعلیم در فروسیت و رجولیت
تا اگر وقتی مردی باید نمودن نمائی و ترا توانائی آن بود و نامردی باید و
و مردی زنی و عیاذ بالله که اگر در خلوتی در میان بساط کسی جفائی
بر پادشاه و در جمله حوادث پدید آید آنچه شرط مردی و مردمی بود
بجای آری تا آن ولینعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر کشته شوی

حق نعمت او گذارده باشی و به نیکنامی رفته و فرزندان تو بر این نعمت
واجب باشند و اگر بهی به نیکنامی و نان یافته باشی و اگر آنچه
گفتم بر تو موجب باشد که غرض از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن
و هزل گفتن و لاف زدن نبود بلکه ندیمی بود مدبر ندیمی کن تا آنچه حد منت
بر تو واجب گردد و نیز تا تو باشی از حد ادب خویش غافل مباش و در
هر مجلس پادشاه بر بندگان منگر و سر در پیش دار و بکوز و قدح باده
چنانکه در می‌نگری تا چه خدا را از رخسار صورت بندد و چشم خویشتن را
نگاه دار تا خیانتی نبیند **حکایت** شنودم که قاضی عبدالملک
عضد را مامون ندیمی خاص خود داد و عبدالملک نبیذخواره بود
بدین سبب از قضا معزول شده بود روزی در مجلس غلام نبیذ
بقاضی داد بگرفت و در غلام نگریست و بچشم ابرو اشارتی کرد
بچشم را بجنبانید مامون نگاه کرد عبدالملک را معلوم شد

که مامون اشاره را بدید همچنان چشم را بهم کرده میداشت مامون
بعد از ساعتی وی را پرسید که ای قاضی ترا چه شد عبدالملک گفت
ندانم درین ساعت بهم برآمد بعد ازین تا زنده بود در سفر و در حضر
و در خلا و ملا هرگز چشم تمام باز نکرد تا آن غبار از دل مامون برخاست
و ندیم برین کفایت باید که باشد والله اعلم بالصواب

باب سی و نهم در دبیری و شرایط آن

ای پسر اگر دبیر باشی باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و بسیار نبشتن
عادت کنی تا ماهر شوی از بهر آنکه در حکایت شنودم که اسماعیل
عباد روز شنبه بود در دیوان چیزی می‌نوشت روی سوی کاتبان
کرد و گفت در روز شنبه من در کاتبی خود نقصانی همی بینم بسبب آنکه روز
جمعه چیزی نمی‌نویسم پس پیوسته نوشتن مشغول باش و نامه که
بسیار غرض و معانی باشد سخن دراز نکنی چنانکه گفته اند

نظم: نکته چون از دهان مرد پرمغز آمده ٭ نامه خوش‌تر در معانی در حدیث مختصر ٭

و نامهٔ خویش را در حدیث و استعاره و امثال و آیتهای قرآن و خبرهای
رسول آراسته دار و اگر نامه پارسی بود مردمان در نیابند منویس
را ناخوشتر بود خاصه که معروف بود و تکلفهای نامه تازی که
معروف است خود چنین باید و نامه تازی مسجع سنت است و سخت نیکو
و خوش آینده بود و لیکن در نامه‌های پارسی سجع ناخوش آید اگر نگوئی
به بود الا هر سخن که گوئی عالی و مستعار گوی و مختصر و کاتب باید که در
بعد و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنهای مرموز را دریابد حکایت

چنان شنودم که خداوند سلطان محمود رحمة الله نامه نوشت
بخلیفه بغداد القادر بالله و گفت باید که ماوراء النهر مرا بخشی و منشور
بر آن دهی تا من منشور بر ولایت عرضه کنم یا بشمشیر ولایت بستانم تا
بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند خلیفه گفت در همه ولایت

الم

اسلام مطیع‌تر از تو کسی نیست معاذ الله که من این کار کنم
اگر تو بی فرمان قصد ایشان کنی من عالم بر تو بشورانم
خداوند سلطان محمود از این تیره شد و رسول را گفت
خلیفه را بگوی که چه گوئی من نه از ابو مسلم کمترم مرا با تو شغلی افتاده است
اینک آمدم با هزار پیل تا دار الخلافه را بر پشت پیلان
بغزنین آرم و تهدید عظیم نمود و رسول برفت و بعد از آن
بچند گاه آن کار رسید و باز آمد سلطان محمود بنشست و غلامان
و حاجبان صف زدند و پیلان مست را بر در سرای
تعبیه کردند و رسول را باز خواندند رسول در آمد و نامه
قریب یک دسته کاغذ منصوری نوشته و پیچیده و مهر
کرده پیش سلطان محمود بنهاد و گفت امیر المؤمنین میگوید که این نامه
بر خواندم و جواب نامه تو این است فی الجمله در نامه نوشته بود ا

خواجه عمید بونصر مشکان که عمید دولت رسالت بود دست دراز کرد و نامه برداشت

اول نامه این نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم و آنگاه سطری

چنین بعد الم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه

محمد و آله اجمعین دیگر هیچ نبشته بود سلطان محمود با همه کاتبان

در اندیشه افتادند از این سخن مرموز جست هر آیتی در قرآن الم بود بر

خواندند هیچ جواب سلطان محمود نبود آخر الامر خلیفه ابوبکر دهستانی

جوانی بود درجه در نشستن نداشت در میان ندیمان در پایی بود در

استاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف و لام و میم نوشته است

بلکه خداوند تهدید کرده بود به پیلان و گفته بود در دار الخلافه را بپشت

پیلان بغزنین آرم جواب خداوند نوشته است که الم ترکیف

فعل ربک باصحاب الفیل جواب پیلان خداوند می‌دهد

شنیدم که سلطان محمود را غشی افتاد تا دیر وقت بهوش نیامد

دم او کشن و دراز نه دم او باریک و کاه سیاه خایه و سیاه چشم

و مژه و لنگر روشن به له در هشیار مالیده خورد کاه و پشت معلق بر فرق عریض

کفل و سوی ران او پر گوشت و بهم در رسته و چون سوار بر خویشتن حرکت کند

باید که او حرکت کند باید که از حرکت مر آنگاه بشن و این هنرها که گفتم باید که در

هر اسبی علی الاطلاق بود تا نیک بود و در آنچه در اسبی بود در دیگری نبود هنر

رنگها بهتر کمیت بهیم خرمار رنگ کونت که هم نیکو بود و هم در گرما و سرما

صبور و رنج کش باشد الا آنکه چرمه ضعیف بود اگر خایه و میان رانها

و کفن و چشم و دست و پای و برش فاصیه و دم سیاه بنشینند بود و اب

زرده انکشتی نیک بود که بغایت زرد باشد و بروی درم درم فاصیه

و خایه و کفن و میان ران و چشم و لب او اینهمه سیاه بود و اب

سمند باید که همچنین بود گلگون باید که یک رنگ بود و هیچ بالقو زنند

و او هم باید که سیاه برق بود و نباید چشم سرخ بود که بیشتر اسب سرخ چشم

و دیوانه بود و معیوب بود اسب بور کم بود که نیک باشد و ابرش بیشتر
بد باشد خاصه که چشم و کفل و خایه و سم او سپید بود و اسب دیزه
سیاه قوایم بود و بر آن صفت زرده را گفتم نیک بود و اسب
ابلق ناستوده است و نیک خود کم بود و بعضی هنرهای اسبان
برانستی علتها نیز بدان که در اسبان چند گونه عیبست علتی که بکار زیان
دارد و بد ارزش بود و باشد که نه چنین بود ولیکن مشوم بود صاحب کش بود
باشد علتها و خوی بد بود که بعضی توان برد و بعضی نتوان برد هر چه عیبست و علتست
نامی است هر علتی نام توان دانستن چنانکه یاد کردم علتها علامتش آنست
در اول آنکه کند بود و ساله بسیار کم کند چنین یاد باید اگرچه زود هم
بانگ نزاره و اسب اعشی شب کور بود در شب از چیزی دیگر
اسبان از آن برمند او زند و هر جایی که رسانند برود در پرهیز کند با
کر بود و علامتش آنست که چون آواز اسبان شنود جواب ندهد

و بسیار کتب و رازی چنانکه دانست لیکن همه شاه بود عذرها
خواست از امیر لیکن سخن دراز است و ابوبکر دوستان نیز از جهت
کرامات دلکو ولجاره فرمود تا در میان ندیمان نشیند و بر این
سخن درجه بزرگ یافت شنیدم که بروزگار سامانیان ابوعلی
سیمجور بود در نیشابور و روی گشاده سپهسالار امیر خراسان ولیکن
بدرگاه نرفتی و آخر دولت و عهد سامانیان بود و چند سال بود تا
نرفته بود که بوعلی را دست آن بد بعرف و اضطرار خطبه
و سکه به امیر رضی بود نوح و عبدالجبار جرجانی خطیب جرجان
بود فقیه نیکو دانستی و لغتی نیک و کاتبی جلد و بزرگ بود و تمام
رای بهمه رای کاری امیر بود بوعلی او را از جرجان بیاورد و کاتب
حضرت کرد او را و ورا تمکین تمام فرمود و در هر شغلی
مشورت با او کردی از بهر آنکه مردی سخت و فاضل

بود و محتشم و شغل ماوراء النهر بر قلم او بود و احمد رافع سالها بحکم
دوستی و مناسبت بفضل و مکاتبت همی داشتند روزی
وزیر خراسان گفت اگر عبدالجبار جرجانی کاتب بوعلی سیمجور باشد
بوعلی را بدست تو این آورد اینها همه فتنهٔ بوعلی از کتابت عبدالجبار است
بسپهسالار نبشت چنین نامه بنویسد با پسر عبدالجبار جرجانی را بدانست
این قاصد داده بفرستی بدرگاه ما تا بدانیم که تو در طاعت مائی
هرچه تو میکنی معلوم ماست و بمشورت او میکنی والا من که امیر خراسانم
اینک آمدم ساخته باش چون این تدبیر کردند هشتند بهمه حال این
نامه بخط احمد رافع باید بود و احمد رافع دوست عبدالجبار است
ناچار کسی فرستند و این حال باز نماید و عبدالجبار دیگر بر دامیر خراسان
احمد را بخواند و بفرمود تا نامه بوعلی بنویسد در این باب و گفت چنین
نامه بنویسی بخط خویش و غیر از من و تو هیچکس از اینچه بنده عبدالجبار

دوست

دوست دولتست اگر بدست نیاید بدانم که تو او را آگاه کرده
و باز نموده تو باشد احمد رافع هیچ نتوانست گفت میگریست
و با خود میگفت کاشکی هرگز من کاتب نبودمی تا دوستی با چندین
فضل و علم بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم
این آیه بیادش آمد که **ان تقتلوا او تصلبوا** با خویشتن گفت
هرچند او این رمز نداند و بسر رموز نشود من آنچه شرط همت بود بجای
آرم چنین نامه نوشت و عنوان نکرد در کنار نامه الفی نوشت بقلم
باریک دیگر جانب نون یعنی **ان تقتلوا** نامه را بامیر خراسان
عرضه کرد کسی عنوان نگفته چنین نامه بر خواندند مهر کردند و بجمازه بان خاص
دادند و جمازه بان را از نهان آگاه نکردند و گفتند ببرد و این
نامه را بامیر بوعلی سیمجور ده و آنچه بتو دهد بستان و بیاور سه
شبانه روزه جمازه بان بنیشاپور رسید و پیش امیر بوعلی رفت

و نامه بداد چنانکه رسم باشد بوعلی برداشت و بوسه داد و از
حال سلامتی امیر خراسان پرسید و عبدالجبار خطیب نشسته بود
نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبدالجبار
بستاند و در غفلت نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد در یک کران
نوشته دید الف و بر دیگر کران نون و در آن وقت این آیه یاد آمدش
که ان تقتلوا نامه را از دست بنهاد همچنان با مهر و دست بر
بینی نهاد یعنی مرا از بینی خون آمد گفت بروم بشویم و باز آیم از در برون
رفت و جای متواری شد زمانی منتظر او بودند بوعلی گفت خواجه
را بخوانید همه جای طلب کردند نیافتند گفتند بر اسب
نشست پاله برفت و کسی ندانسته که کجا است بوعلی گفت
دبیر دیگر را بخوانید طلبیدند نامه را پیش مجلس بخواندند چون
حال معلوم شد همه خلق متعجب ماندند بوعلی گفت که این نامه چه

نوشته اند امیر بوعلی اگرچه شادمان نبود در حضور مجلس لختی صحبت
نمود و منادی کردند در شهر عبدالجبار کس فرستاد و پنهان از من در فلان جای
متواری نشسته ام بوعلی از این شادی کرد و حق تعالی را شکر گفت
و فرمود همانجا در نهانی میباش چون روزی چند برآمد مجلس را خلعت
نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال من بر این جمله بود و سوگندها
یاد کرد که من از این خبر نداشتم چون مجلس رسید و حال معلوم شد امیر
خراسان در این عاجز شد خط و مهر فرستاد او را عفو کردم
بر این شرط که بگوید چه دانست که در این نامه چه نوشته بود احمد رافع
گفت مرا بجان زینهار دهد تا بگویم گفت دادم احمد رافع این رمز را
با وی گفت امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد نامه خویش را
بازخواست تا این رمز را ببیند باز آوردند همچنان بود که احمد رافع
گفته بود همه خلق از ادراک او عاجز ماندند دیگر شرط کاتب آنست

که مادام مجاور حضرت باشی و سابق کار و تیزفهم و یادگیر و یادآور باشی
کار و متفحص باش که همه کاری و تذکره همی دار و آنچه ترا فرمایند
و بر همه حال اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه
عاملان آگاه باش و تجسس کن و همه گونه تعرف احوال همی کن
اگر وقتی بکار نیاید وقتی باشد که بکار آید این شرط بکسی
مگوی تا وقتیکه بکار بود و بظاهر بتفحص شغل مکن و باطن از
همه کارها آگاه باش و بر حساب قادر باش و ساعت از
تصرف و کدخدائی نامهای معاملات پیشین خالی مباش که
این در کاتبان هنر است و بهترین کارها کاتب را زبان نگاهداشتن
و ضمیر خویش را از جمله شغلها آگاه کن و فضلها تلقین
الا بر خطی قادر باشی و هر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی این
دانش سخت نیکو است لیکن با هر کسی پیدا مکن تا بمزوری نکنی

معروف

معروف نگردی که اعتماد و نعمت از تو برخیزد و اگر دیگری مزوری
کند و ندانند که کیست بر تو بندند و بهتر محقر آنی مزوری باشد
تا روزی بکار آیدت و منفعت بزرگ بود و اگر نکنی کسی بر تو
گمان نبرد که بسیار کاتبان فاضل و محتشم در این عالم را
هلاک کرده اند بسبب خط مزوری **حکایت** ربیع ابن المطهر ا
لعنصری کاتبی فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب
مزوری نقشی انگیز بصاحب رسید عاجز ماند و آنمرد را سبب
فضل هلاک کردن نخواست و می اندیشید تا با وی چکند اتفاقا
چنان افتاد که صاحب را عارضه پدید آمد و مردمان بعیادت
برفتند تا ربیع ابن المظفر بعیادت او شد و پیش صاحب بنشست
چنانکه رسم است صاحب را پرسید که شراب چه میخوری گفت
فلان شربت گفت طعام چه میخوری گفت ازانچه تو میبازی یعنی مزور

کاتب داند که صاحب آگاه شده است که من بخشیده‌اند
بجان و سر تو دیگر نکنم صاحب گفت اگر تو نکنی مرا آنچه کردی عفو
کردم مرا که این مزوری کاریست بزرگ ازین بپرهیز و در هر
پیشه و در هر شغلی تمام وار از خویشتن بده که من بهر بابی تمام وار
از خویشتن نمیتوانم داد و سخن دراز گردد و از مقصود باز مانم
فاکفتم بتقریر نمیتوانم گفت پس از هر بابی سخنی چند بکار آید بر گویم
تا ترا معلوم شود که از هر نوعی طریقی گفتم چنین بگویش کاتب شوی ترا خود
ازین استخراجها باشد و در بلاغت بسیار چراغها ازین افروخت
اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند از درجه کاتبی بوزارت
رسی و شرط وزارت بدانی و بیش تقصیر مکن علیک ومنه الهدایه والتوفیق

باب چهلم در شرایط وزارت

ای پسر اگر چنان بود که
بوزارت رسی معاملت و محاسب باش و معامله نیکو شناس و با خدای خداوندان

خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خود بده و همه خویشتن را
مخواه که همه بتو ندهند و اگر دهند خواستار باشد پس باید که چیز خداوندگار
خود را نگاه داری و بخوری تا در گلوت نمانند که بپاره دست عامل
فرونهند چنین چربی از آتش دریغ داری کباب خام ماند و تا دانگی
بر بگیری نگذاری درمی بتوان خورد و اگر نخوری همان خاص خویش باشند
ور ها نکنند پنهان ماند و همچنان با ولی نعمت خویش منصف
باشی با لشکر و رعیت منصف تر باش و توفیر ها مکن که گشت ازان
در این بردن که هیچ سیری نکند و بر این اندک مایه توفیر لشکر را دشمن
کرده باشی و رعیت را دشمن خداوند خویش کرده و اگر کفایت خواهی
که هیچ تعارت و زراعت کرد کنش و از آن حاصل کن و ویرانیهای
مملکت را آبادان دار تا ده چندان توفیر بر آید و خلقان خدا را
بی توان نکرده باشی

حکایت بر آنکه یکی از ملوک فارس از وزیر

خشم کرد و او را معزول کرد و گفت خود را جایی دیگر اختیار
کن تا آنرا بتو بخشم و باولی‌نعمت و حشمت خویش روی و مقام تو
آنجا باشد وزیر گفت نعمت آنچه دارم بخداوند بخشیدم و هیچ
جای آبادان نخواهم اسم مرا ببخشید کجایی ده ویران خواهم مرا ببخشید
تا من با اتباع خود بروم و آن ده را آبادان کنم و آنجا بنشینم ملک فرمود
چندانکه ده ویران خواهد بروند در همه ملک پادشاه
بجستند کجایی ویران نیافتند بروند پادشاه را خبر کردند وزیر
گفت ایها الملک من دانستم در همه ولایت جایی که در تصرف
تو بود هیچ ویران نیست اکنون چون ولایت از من بازگرفتی
ده هرگاه از من باز خواهی همچنان بازستان که من سپردم چون
اینحال معلوم شد ملک از وزیر منفعل شده او را خلعت داد
و دیگر بار وزارت بدو داد و مقصود آنکه در روزگار [illegible] رو

عادل باش تا همه زبان تو روان باشد و زندگانی تو با بیم بود و اگر
لشکر بر تو بشوریدند خداوند را چاره دست از عمل کوتاه کند و توان
پیدا دیدن بشکر کجا باشی و بر خداوند خویش آن توفیر تقصیر کار تو
گردد پس خداوند را به نیکویی کردن ترغیب کن بر لشکر و رعیت
و همیشه هر رای ثابت بلشکر بود و آبادانی ده بدهقان پس همیشه در
عمارت کوش و جهانداری کن و حقیقت دان که جهان بلشکر
توان گرفت و لشکر بزر توان داشت و زر از عمارت بدست
آید و عمارت از داد و عدل و انصاف باشد پس منصف و عادل باش
و اگر چه خاین و بیخیانت باشی از پادشاه ترسان باش و هیچکس را از پادشاه
[illegible] رسیدن واجب نکنند و وزیر را و اگر پادشاه خرد باشد او را بخورد
مشمر پادشاه زادگان مثال بچه مرغ آبی باشند و بچه مرغابی را آشنا
نباید آموخت پس بر روزگار بر نیاید که از نیک و بد تو آگاه گردد

واگر پادشاه بالغ باشد تمام از حال پسرش غافل نباشد و لابد با مادرش اگر
زنده بود خود بوجه احسن دست از نعمت کوتاه کند و اگر مادرش نبود و حاجب
نعوذ بالله که هر کدام زشتی مشغول کند از دولتیان بری و از
نادانی هیچ چیز بکاری مگر بر جای پادشاه رود تو از او جدا مباش و او را
تنها مگذار تا دشمنان و رعیت تو جای فرصت بر گفتن نیابند و او را
از حال خویشتن بگردانند و در حال پادشاه هیچگونه غافل مباش چنانکه
نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هرچه رود ترا آگاه کنند و هر
زهری را پازهری ساخته کنی و نیز از پادشاه اطراف و نواحی همیشه آگاه
باش و چنان باید که هیچ جهت دشمن نوابی نخورند که ترا از آن
آگاه نکنند و تو از حال سپاه و دشمنان خویش آگاه باشی و نیز از مملکت دشمن
حکایت شنیدم که وزیر در ایام فخر الدوله صاحب جلیل عباد
بعد روزی میر بولیلی نام دوکس را بار در نزد مهتر فخر الدوله را اکرام نخان باز

نمود فخر الدوله بصاحب کس فرستاد و گفت خبر دلتنگی تو شنودم
دل مشغول دارم و سبب آن نمیدانم اگر چنانچه جایی دل مشغولی
در مملکت است مرا باز نمای تا من نیز در مصلحت آن کار ره بت
گیرم و اگر از من تقصیری هست بگوی تا عذر آن بخواهم صاحب
گفت معاذ الله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد و مملکت را
قصوری نه که کار مملکت بر نظام است و پادشاه خداوند بنشاط مشغول
باشد و دلتنگی بنده زود زایل شود روز سیم بسر کار ملک
آمد همچنان بر جای خود بنشست فخر الدوله پرسید که از چه
دل مشغول بود صاحب گفت از کاشغر نوشته بودند
که فلان روز خاقان با مهتران سپهسالار راز سخنی گفت نتوانستم
دانست که چه گفت مرا دلتنگی از این بود که مرا در خاقان
ترکستان بکاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم تا امروز خط رسید

رسید و معلوم شده این چه حدیث بود دلم خوش گشت پس باید
که ترا از احوال ملوک خبر باشد و حال هر خداوند خویش بدانی
تا از دوست و دشمن ایمن باشی و حال کفایت و هشیاری تو خداوند
را معلوم باشد و هر عملی را فرمائی بسزاوار عمل ده و مردم
هرجای بشناس و از بهر طمع جهان در دست جاهلان و
احمقان منه و غلام کم ذات و فرومایه را عملهای بزرگ
مفرمای که بوزرجمهر را پرسیدند چه بود در میان آل
ساسان بود چرا مضطر گشتند گفت زیرا که در کارهای بزرگ
استعانت در کار غلامان کردند تا کار ایشان بدین جایگاه
رسید و مردم مفلس را عملهای خاصه عمل بزرگ که خود را
برگ و نوا کنند به برگ و نوای تو مشغول نشوند ولیکن چون او را
برگ و نانی مهیا نبود پس بکار خویش مشغول شود و کار تو زود برگذارد

چنانکه

چنانکه اگر خواهی کشتهای بالیز را آب دهی اگر جوی آب خورده
بود آب بکشت و بالیز رسد و اگر جوی خشک بود و دیرگاه بود
که در این جوی آب نرسیده باشد چندین آب در این جوی گذاری
تا نخست برگ زاد و ساز خود ساخته نکند آن آب تر نشود و سیراب
نکند آب بکشت و بالیز نرساند پس عامل نوا چون جوی خشک بود
نخست برگ و ساز خود ساخته کند آنگاه از آن تو بود مگر فرمان خود را
بزرگ دارد و مگذارد که در فرمان تو تقصیر کنند و تغافل کنند
حکایت چنان شنودم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را
صاحب دیوان سمرقند داد و فرمانش را توقیع کرد سهل بدان
روز که بخواهد رفتن بسلام خلیفه رفت بود وداع کردن و فرمان
خواست چنین دعا نصرت کرد و سخنها در طاهر بود در هر هفته
گفت پس چون خلوت خواست خلیفه خانه را خالی کرد گفت بقای خداوند

با دو چنین پسر شغل رسم بانجا آر فرمایند ما را رسد خداوند باشد فرماید

که کدام فرمان بوده باید پس بعضی تا بنده بداند و چنان کند

خداوند فرماید ابوالفضل با نعیمی گفت ای سهل سنگ کفر دیدم این

بروزگار دراز اندیشه‌ای بار اندیشه باید کرد چنین کاری را در وقت

جواب نشاید داشتن روزی چند توقف کن سهل بخانه رفت

و سلیمان بن یحیی الصعانی را صاحب دیوان و لکه خلعت و

منشور بفرستاد و فرموده سهل را بنبشته با کمال از خانه بیرون نیاید

سهل بمانی درخانه خویش نشست بر بندگان و بعد از سالی او را پیش

خواند و گفت یا سهل ما را چه وقت دیده بودی که فرمان یکی

راست و یکی دروغ و ما خلقان را مطیع و برخورداری آزموده‌ایم در ما

چه احمقی دیدی و ما کهتر تن خویش را نافرمانبرداری آزموده‌ایم پس فرمان

ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن بفرماییم و آنچه نخواهیم نفرماییم و ما را

لذکی

از کسی ترسی و بیمی نباشد و نه بر در شغلی عاجزیم و این گمان که تو

بر ما بردی کار عاجزان باشد چون خود را در شغل ما پایه داشتی یا نه در

عمل ترا پایه داشتیم پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل

تو بفرمان تو کار نکند عقوبت بلیغ فرمای تا توقیع خود را بزرگ

و معظم و روان گردانی پس از توقیع بر وزیران گر نشسته کار

نکند پس بحقیقت بدان و وزیر را باید فرمان یکی بود و امری

قاطع تا حشمت بر جای ماند و شغلها از آن بود و بیند مخورد را از مید

خود بعضی غفلت در عونت و نه چیز و نعوذ بالله از وزیر بی‌چند

خواره و از عاملی رعنا و بر چنین پادشاه بیند خوردن شغلی بود خللی در

مملکت پدید آید پس خود را با آنکه هزار و چنین باشی گفته‌ام وزیران با سپاهیان

مملکت باشند و سخن زشت باشد که سپاهیان را با سپاهیان

بسیار اگر باتفاق کار تو از وزیری و سپهسالاری قید با هر دو براط

سپه سالار نگاه بداری تا هر روز کار تو در ترقی باشد والله اعلم بالصواب

باب چهل و یکم در شرایط سپه سالاری

ای پسر اگر سپهسالاری با لشکر و رعیت محسن باش هم از جانب خویش نیکویی کن و هم از جانب خداوند خویش و از بهر رعیت نیکو خواه و همیشه بیدار باش و طریقه لشکر ساختن و مصاف کشیدن نیکو بدان و روزیکه مصاف افتد بر میمنه و میسره سالاران جنگ آزموده و جهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیک ترین قومی در جناح لشکر بدار و لشکر القوم باشند و در جناح باشند اگر هر چند خصم ضعیف باشد او را ضعیف مینگر و در باب او همان کن که در باب قوی کنی و در حرب دلیری مکن با لشکر را باز مده و نیز خنیدن پربار مباش که از بد دلی لشکر خود را منهزم سازی و از جاسوس و فرستادگان و از احوال خصم آگاه شدن غافل مباش و روز و شب

در طلایه

در طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی و هر دو گروه روی به یکدیگر نهند خندان باش و با لشکر خود همی گوی این ایشان که باشند و چه اصل دارند همین ساعت دمار از ایشان برآریم و یکبار لشکر پیش مبر علامت علامت و فوج فوج همی فرست یک یک سالار را و یک یک سرهنگ را با مردم همی گوی که فلان تو برو و بقوم خویش کسی که جنگ را نشاید پیش خویش همی دار و هر که جنگ نیک کند و کسی را بیفکند یا سواری را بگیرد و یا اسپی بتازد یا سری بیرد با خدمتی پسندیده کند او را با ضعاف آن خدمت مراعات کن از خلعت و زیادتی معاش و در آنوقت در مال صرفه مکن و نیز دون همت مباش تا غرض حاصل شود و چنین که گفتم همه لشکر باز آرزوی جنگ خیزد و هیچکس در جنگ تقصیر نکند

و فتح بمراد برآید اگر مقصود تو بر این جمله حاصلت شود فبها و اگر نه
تو شتاب زدگی مکن و بر جای خویش باش و هیچ کوشش
مکن چون جنگ بسپهسالاری افتد و کار بجنگ در آید پس
اگر جنگ کنی تقصیر مکن و هزیمت در دل مگیر و مرگ را بکوشش
و حمله مرگ را بر دل خویش کن اندر دل از جان خویش تولا
بر کندن ببر باطل اندر از جای بتوانی کن و چون ظفر یافتی از پس
هزیمت مرو بسیاره در جمعیت بسیار خطا افتد و بعلم داشتن
که حال چنین باشد و امیر بزرگ میگفت مردم منهزم چون درمانند
از سر جان برخیزند و چون مراجعت کنی باشد بیاید چنانچه خطائی
زده و دیگر چون بجنگ روی با جار بچشم سر راه در تن رفتن می
بین همچنان در باطن بچشم سر راه بر تن آمدن می نگر تا بده چنان
نباشد تو خواهی قعد الله بکمتی فراموش مکن اگر چه جای دیگر گفته ام

باز نگر از میکنم و در وقتی مصاف افتد اگر جای تو تنگ باشد
بمبند از روی پس تو یک گام جای فراخ بود زینهار که انگام باز
نروی که اگر یک بار پس روی در حال بلا هزیمت کنند همه
جهد آن کن که از جای خویش پیشتر روی و هر گامی باز پس مرو
و چنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان و سر تو سوگند
خورند و تو با لشکر سخت باش اگر بحرفه و صله تو فری شان که
باری بزبان خویش تقصیر مکن یک لقمه نان و یک قدح نبید بی
لشکر خویش مخور و آنچه بان پاره کند زر و سیم و خلعت بکن و
لشکر خویش را همیشه با خویش دار اگر جان خواهی از تو دریغ
ندارند تو نان پاره از ایشان دریغ مدار اگر چه همه کار بتقدیر ایزد
جل جلاله بازبسته است لا تو آنچه شرط هر بابست همکن بطریق
ثواب آنچه تقریر است خطا نباشد پس اگر حق تعالی بر تو رحمت

کند و ترا به پادشاهی رساند شرط پادشاهی نگه دار و بر همه حال
عالی همت باش **باب چهل و دوم در احکام پادشاهی**
ای پسر اگر پادشاه باشی پارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان
دور دار و پاک شلوار باش که پاکی دینی است و هر کاری که خواهی
کردن اول با وزیر خود مشورت کن که وزیر پادشاه خرد اوست و تا
رهی در تنگی نبینی شتاب مکن و بهر کاری که در خواهی شدن نخست
طریق بیرون آمدن آن نگاه دار و تا آخر نبینی اول مبین و در همه
کارها مدارا نگاه دار و هر کاری که به مدارا برآید جز به مدارا پیش مرو
و پیدای می‌پسند و همه کارها و سخنها را به چشم دل ببین تا در همه کارها
حق و باطل بتوانی دیدن که چون پادشاه چشم خردمندی گشاده ندارد
طریق حق و باطل بروی گشاده نشود و همیشه راست گوی و لیکن کم
گوی و کم خنده باش تا کهتران بر تو دلیری نکنند که گفته اند بدترین

کاری پادشاه را دلیری رعیت است و نافرمانی است خاصه
که از عطا بیابند و چیزی به مستحقان رسد و عزیز دیدار باش
تا به چشم لشکر و رعیت خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار
و بر خلقان حق تعالی رحیم باش اما بر رحیمان رحیم مباش و
بخشش عادت مکن و لیکن با سیاست باش خاصه با وزیر
خویش الله الله خو نشر البلیم قلبی با وی منمای و کم او محتاج رای
او مباش و هر سخنی که وزیر گوید در باب کسی و طریق آن بشنو
و در وقت اجابت مکن آنگاه چنانکه باید تفحص احوال و تعدادان
تفحص آن کار کن تا در آن کار صلاح تو نجوید یا نفع خویش چون
معلوم کردی چنانکه صواب دیدی جواب ده تا او از نفس رای
خویش نباشد و هر کس که در وزارت او کسی در وزارت تمکین تمام
کن تا کارها و شغل مملکت تو فرو بسته از وی اقربا و خویشاوندان وزیر را

کار

هیچ عمل مفرمای که دیه بیکبار بگیرد بمولی سپردن که وی هیچ
حالت با همپیشگان خویش حساب بحق نکند و از بهر آن تو
خویشان خود را بیازارد و بزرگسان و زیر لقوت و زیر صدی
باکی کنند و مگذار مال پیشگانه از این صدی یکی نکند و بر ورزد در جرم
مکن و عفو کردن روا مدار و خویش را عفو مکن اما در باب خون احتیاط
کن که اگر مستحق خون نباشد تو نیز در این خون گرفتار باشی اما بر چاکران
خود رحمت باش که خداوند چون شبان ماند و کهتر چون رمه اگر شبان
بر رمه خود بی رحم بود و ایشان را از سباع نگاه ندارد زود هلاک
شوند و هر کسی را قسط پدید کن و اعتماد در بی مکن که هر کجا با شغل دیگر
را شغل مفرمای و شغل از ایشان دریغ مدار که اگر نفع از شغل
نیابند با قسط خویش صبر کنند و بی تقصیر زنند و تو در باب ایشان
بی اندیشه نباشی که چاکر این را از بهر شغل دلند و لیکن چنین بیگاران

شغل دهی نیک بنگر و شغل را بسزاوار شاغلان ده و کسیکه
مستحق شغل نباشد وی را مفرمای چنانچه کسیکه شراب داری کند
حاجبی مده و کسیکه خزینه داری کند فراشی مفرمای و هر کسی را
کاری ملائم او چنانکه **لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِكُلِّ مَكَانٍ مَقَالٌ**
تا زبان طاعنان بر تو دراز نگردد و شغل تو تبه نماند از بهر آنکه
چون چاکر را کار فرمایی و او نداند از بهر نفع خویش هیچ گاه نگوید
که ندانم و میکند و لیکن شغلها فاسد می‌کند پس کار را بکار
دانان دهی پس اگر ترا در حق کسی عنایتی باشد و خواهی که
او را محتشم گردانی بنعمت او را نعمت و حشمت توان
دادن بی آنکه او را شغلی واجب فرمایی تا بر نادانی خویش
گواهی ملعبه باشی و در پادشاهی خویش مگذار که فرمان ترا کسی
خوار داشته نه راحت و لذت پادشاهی در فرمان

داد نیست و اگر بصورت پادشاه برابرست و فرق میان
پادشاه و رعیت آنست که پادشاه فرمان دهنده است و رعیت
فرمان بردار **حکایت** شنودم ای پسر که در روزگار جدّ تو
سلطان محمود او را عاملی بود ابوالفتح بستی نام و عمل نسا
بوی داده بود در نسا مردی را بگرفت و نعمت بسیار از وی بستاند
و ضیاع وی موقوف کرد و مرد را بزندان فرستاد بعد از مدتی آن مرد
حیله کرد و از زندان بگریخت و میرفت تا بغزنین و پیش سلطان
راه جست و داد خواست سلطان بفرمود و او را نامه طلب
دیوان نبشته شد و نامه بستاند و بیامد تا بنسا رسید و نامه عرض
کرد عامل گفت این مرد دیگر بار بغزنین نرود و سلطان را نه بیند
ضیاع وی را باز ندهد و بدین نامه هیچ کار نکرد مرد دیگر باره راه
غزنین پیش گرفت و برفت تا برسید و هر روز بدر سرای

محمود رفتی تا عاقبت یکروز سلطان از باغ بیرون می‌آمد مرد بانگ
برداشت و از عامل بسیار بنالید سلطان دیگر باره نا
فرمود گفت یکبار نامه بردم و آن ظالم بنامه کار نمیکند سلطان
تنگدل شد و یکساعت بدان مشغول بود گفت بر من نامه دادنست
اگر فرمان نکند من چکنم برو خاک بر سر کن آن مرد گفت ای پادشاه
عامل تو بفرمان تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کردن سلطان محمود
گفت ای خواجه من غلط گفتم مرا خاک بر سر باید کردن در حال دو
غلام سرایی با او نامزد کرد تا بنسا رفتند و شحنه آن ولایت را
حاضر کردند و آن نامه را در گردن او آویختند و بر در ده بردار
کردند و منادی کردند که این سزای آن کس است که بفرمان
خداوند کار نکند بعد از آن هیچکس را زهره نبود که بفرمان
خداوند کار نکند و امرها نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند

حکایت شنیدم که بروزگار سلطان خان تو بعضی پادشاهی
نشست طریق شجاعت و مردانگی بر دست گرفت اما طریق
ملک داشتن هیچ نمیدانست و از پادشاهی با کبرگان
عشرت اختیار کرد چون لشکر و عمال دیدند او به چه امر مشغول میباشد
فرمان بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بستند
و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط قراده زن مظلومه بیامد و بنالید
و از عاملان ولایت سلطان محمود او را نامه داد که عامل
بدان کار نکرد و باز خود گفت این پیره زن بار دیگر بغزنین رفت
پیره زن دیگر باره برگشت و بغزنین رفت و بمظالم گاه رفت
و داد خواست سلطان او را نامه فرمود پیره زن گفت نامه
بردم بنامه کار نمیکنند گفت من چکنم پیره زن گفت ولایت
چندان دار که بنامه تو کار کنند و دیگر رها کن تا کسی دیگر دارد که بنامه

او کار کنند و تو همچنان بر عشرت همی باشی تا بندگان حق
تعالی در ظلم عاملی تو نمانند محمود سخت خجل شد بفرمود تا داد از زن
بدادند و لکن عاملی را بدر دروازه بیاویختند پس از این از خواب
غفلت بیدار شد و کس را زهره نبود که در فرمان او تقصیر
کند پس پادشاه فرمان او روا باشد میان او و مهان چه
فرق باشد باید نظام ملک را در روائی فرمان دارند
که اگر روائی فرمان نباشد در ملک خلل روی نماید باید که در
سیاست چنین تقصیر نکند و هر باید سپاه را انگاه
دارد و بر سر رعیت مسلط نکند و همچنان مصلحت لشکر نیز
از رعیت نگاه دارد از بهر آنکه پادشاه چنین ولایت نشاید
که بر یکی ناید و بر یکی نیاید و بر رعیت بعدل نظر داشت و
ولایت از رعیت آبادان باشد که دخل از رعیت حاصل شود

پس بیدادی را در مملکت راه مده که خانهای ملک از داد آبادان باشند
و بر جای ماند و قدیم گردد و خانه بیدادگران زود نیست شود از بهر
آنکه داد آبادانی بود و بیدادی ویرانی بیداد زود نیست شود
حکما گفته اند چشمه خرمی عالم پادشاه عادل است و چشمه دژمی عالم
پادشاه ظالم است و بر دل بندگان خدای تعالی صبور مباش
و همیشه بخلوت مشغول مباش چه چنین تو از لشکر و حشم دور باشی
لشکر نیز از تو نفور باشند و در نیکو داشتن لشکر و رعیت تقصیر
مکن چه اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیر دشمنان باشد لا لشکر
از یک جنس نباشد همیشه اسیر لشکر باشی و دایم زبون لشکر خود بود
از بهر آنکه جنس متفق یکدیگر باشند و ایشان را یکدیگر نتوان مالید
چون از هر جنسی باشند این جنس را بدان جنس مالند و آن جنس را بدین
جنس مالش دهند تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی‌طاعتی

نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر روان باشد و چنانکه بود سلطان
محمود چهار هزار غلام ترک داشت و چهار هزار هندو
و دایم هندوان را بر ترکان مالیدی و ترکان را بهندوان تا
هر دو جنس مطیع او بودندی و هر که بهر وقتی لشکر خود را بنان و
نبید بنوازد خود خواند و با ایشان نیکوئی بخلعت و صله و
امیدها و دلجویها نمودن و لیکن چنین کسی را صله خواهید داد
چیزی اندک باشد بزبان خویش برملا مگوی در نهان کسی را مگوی
تا پروانه باشد یا در آن همتی نباشد بدان چیز که نه در خور ملوک
باشد و دیگر آنکه خویشتن را بر مردمان مصلحت کن تا بی فایده همی
که هشت بار من نعمتی بود که هم از ندیم سلطان محمود در گز
سه چیز بدم اول آنکه هر صله که از دست دینار کم بودی برملا
نگفتی دویم آنکه هرگز چنان بخندیدی که دندان وی پیدا آمدی سیم

لاجرم اگر در خشم بودی بر کسی دشنام ندادی و این عادت سخت
نیکوست شنیدم که ملوک روم و چین چنین عادت دارند
لاجرم ایشان را رسمی هست و ملوک عرب و عجم را رسمیست
چنانکه اگر ملوک کسی را بدست خود بزنند هرگز کسی را زهره آن
نباشد که آن مرد را بزند لکن برند و زنده باشد گویند ملک او را
بدست خود زده است همچنان ملک را روا باشد که زند اکنون سخن
خویش آریم در حدیث سخاوت تا شنوی اگر گفتن سخن بسیار
و اگر از سر آن خود باز شوی از گفتار بازی چنین که گفتم بر ملامت
همی خویش برمی مان منهای و اگر سخاوت بکنی همه خلق دشمن تو گردند
اگر در وقت چیزی با تو بشوند گفت چنین دشمنی بدید آید چنان
خویش افتادی تو نکنند و حجت دشمن تو باشند لاجهد کن تا از شرب
پادشاهی مست نشوی و در نگاه داشتن این شش خصلت تقصیر

مکن

مکن با هیبت و با داد و دهش و حفاظ و وقار و راستگوی
باش اگر پادشاهی را از این خصلتها یکی در شود بیگمان مستی پادشاهی
بمن و هر پادشاهی را از پادشاهی مست شود هشیار آنگه گردد که در
رفتن پادشاهی بود و در هیچ حال غافل مباش از آگاه بعضی ملوک
عالم باید هیچ پادشاهی نفسی نزند تو آگاه نباشی و از حال
مملکت باید که آگاه باشی و از حال رعیت و حال خویش آگاه
باشی خاصه از وزیر خود و پادشاهان اطراف عالم همی تو بشنند
اگر دوست باشی دشمن هم مباش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن
مباش **حکایت** شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت
او را گفتند که آن خصم مردی غافل است بر وی بشبیخون کن
اسکندر گفت این نه پادشاهی باشد که ظفر بدزدی یابد و در
پادشاهی کارهای بزرگ عادت کند چون پادشاه

بزرگتر از همه کس است باید که کار به بزرگی کشد از گفتار و
کردار تا نام نیک و بزرگی بکردار و گفتار بزرگ توان یافت
چنانکه اگر فرعون علیه اللعنه بدان بزرگی سخن نگفتی بود آفریدگار
جل جلاله کی روا است سخن فرعون گفتی که **انا ربکم الاعلی**
گفت و تا قیامت این آیه همی خوانند و نام وی همی برند در بزرگی
اگرچه بد است و ملعون و در این سخن غرض مدح او نیست پس
چنین باشد که گفتم پادشاه کم همت را نام بر نیاید و دیگر توقیع
خویش را بزرگ دار و بهر محضری توقیع مکن مگر بولایتی بزرگ و اقطاعی
بزرگ و چون توقیع کردی توقیع خود را خلاف مکن الا
بعذری واضح که خلاف از همه کس ناپسندیده باشد خاصه از
پادشاه این است شرط پادشاهی و هر چند این صناعتی عزیز است
نه هر کس بدین رسد ولیکن من چنانکه شرط کفایت است

بگفتم

بگفتم اگر چنانچه ترا صناعتی دیگر افتد چون دهقانی یا
از پیشها آنچه دانی شرط آن نگاه داری تا همیشه کار تو روان باشد
والله اعلم بالصواب

باب چهل و سیم در دهقانی کردن

ای پسر اگر دهقان باشی وقت کارهای دهقانی را شناسنده
باش و چیزی را که بکار باید بستن مگذار که از وقت بگذرد
و اگر ده روز پیش از وقت بکاری به بود پس از وقت آن گشت
و جفت ساخته دار و گاوان نیک خر و غلامان نیکو دار و همیشه
جفت گاو آسوده چند گانه نگاه دار تا اگر گاوی را از این گاوان
علتی رسد از کار فرو نمانی و وقت آن کشت از تو در نگذرد و چون
وقت کشتن و درودن باشد همیشه از زمین شکافتن غافل مباش
که عاجز نشوی و تدبیر کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت
در زمین کن که خویشتن پیش بود و هر زمینی که خویشتن را شاید بو

تا همه بر تو انبوه شوند و چنان باید که چون پیشه تجارت کنی مشغول
باشی تا از دهقانی برخورداری یابی و اگر پیشه‌ور باشی باید که این
شیوه نگاه داری زود کار و ستوده کار باشی تا خواهانت
بسیار باشند و هر کاری که کنی به از آن کن که همپیشگانت کنند
و باندک مایه سود قناعت نمای و دیگر حریفان را مگر ازین غمگین
و لجاج بسیار مباش تا در پیشه وری مرزوق باشی و مردم بیشتر داد
و ستد با تو کنند و در سخن گفتن و بیع و شرا نیکوئی و لطافت
و مدارا و چرب گفتن و تواضع نمودن کوش که تواضع سخن دوستی
سخن نکوی تا از لطافت تو خریدار در کیسه کردن شرم دارد و
مقصود تو حاصل شود چون چنین کنی بسیار حریف باشی و با جاه
محمود در پیشه بالغ باشی و در بازار معروف‌تر باشی و مشهورتر
اما راست گفتن عادت دار خاصه در خرید و فروختن و از بخیل

و ابلهی

پرهیز کن و لیکن تصرف را بکار بند و بر فروختن بخیلی و بر
آنکس که در ازار تو باشد نیازمند او باشی و زینهار مباش و بر
کودکان و نادانان در معامله فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه
که تجارت سنگینی مکن و سستی را نیکو مدار و با پادشاه خویشتن بازی
مکن و لیکن در حضرت پادشاه حریص مباش و با بازاریان بازاری
باش و سنگ و ترازو راست دار و با عیال خویش که در خانه دار
کینه مباش و با شریکان خیانت مکن و هر صناعتی که کنی مدور
مکن و پرهیزکار باش و اگر دستگاه باشد قرض دادن غنیمت
دان و سوگند بدروغ مخور و سخت معامله باش و اگر جمعیت
ستم داری دل از هیچ طرف راست تقاضا مکن یکدل باش و
خداترس باش تا برکت از تو خیر و برکت یابی و هر صناعت وری
که برین جمله باشد مرد پاک علم جوانمردترین خلق او باشد و هر قیمت را از

صناعان و عادت باشد در صناعت طریقتست آنچه طریق القوم است
این است و گفتم اندر این باب تا رسم تمام شرط هر چیزی بگویم
بحسب طاقت خویش ان شاء الله تعالی و تقدس والله اعلم

باب چهل و چهارم در شرایط جوانمردی

اگر جوانمردی ورزی
ای پسر اول بدانکه جوانمردی چیست و از چه خیزد بدان ای پسر که سه
چیز است صفات مردم و هیچ کسی نباشد که گوید مرا این سه
چیز نیست دانا داند و دانی بدین سه چیز از خدای تعالی خشنودند
و حقیقت این سه چیز چند اشغالی گم گیرا دلقه است و هرکس را دلیل
این سه چیز نیست از جمله خاصگان خدایست و این سه چیز یکی خرد است
و دوم راستی و سیم مردمی و چون بحقیقت بنگری هیچ خلق بر خرد
و راستی و مردمی زیان نکند که است و هنرمندی بدین سه چیز دعوی بدروغ
نکند و هیچ جدی نیست که این صفت در وی نیست ولیکن کندی
است

آلت و نیز گه راه اصلی در بیشترین خلق بسته همیداند و پس این نوع
تن مردم را جمع ساخت از همه متفرقات تا اگر وی را علم عالم کلی
و اگر عالم جزوی خوانی هر دو روا باشد چنانکه در تن کسی از
طبایع افلاک و انجم و عنصر و هیولا و صورت و نفس
و عقل کلی از اینها هر یکی علیحده عالمی اندر مرتبه نه ترکیب و مردم مرکب
و مجموع عالمهاست پس آفریدگار این جمیع را نیز همه در مردم
و ایشان را یکجا گرد کرد هست چنانکه در تن کسی بزرگ همتی مینی در افلاک
و طبایع که بحسب از یکدیگر او نگسلند و اگرچه بجوهر مختلفند چون آتش
و هوا که ضد یکدیگرند پس خاک واسطه گشت میان آتش و
آب شدی فاما خاک از خشکی با آتش و آتش را بجوهر با شیر و از برای
با آتش و آفتاب با چرخ ماه افلاک گشت و شمس را بجوهر نیست با هیولا شمرا
جوهر از عنصر خاص نیست و هیولی از نفس پدید آید و همچنین مر مصنوعات

واگر مادهٔ طبایع با ذات قوی جسدانی چون شنیدن و بوییدن
و چشیدن و بساویدن و دیدن از هیولا کردند این سدی که
بدو بسته است بناه کنند و طبایع از افلاک و افلاک از هیولا
و هیولی از نفس و نفس از عقل هم بر انعکاس میگردد و در تن که مر چه
ترکیب از طبایع کند صورت و چهره و هیأت و قوت
و حرکات از افلاک گرداند و حواس پنجگانه و حواس روحانی
چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن و تدبیر در نفس کرد اند
و هر چه آمدن لطفی شد تغییر است چیزیست که از انواع معدن پیدا
نیست و اشارت بکار او همگی کرد چون مردمی که جمال شرف که
مایهٔ او عقل است پس تن بجان زنده است و جان بعقل و
همگان این جهان مر نفس لابد است و هر کرا نفس گویاست از عقل
لابد است و هر که با جان در تن موجود است چنین میان تن و جان

بیماری

بیماری حجاب شود و بند اعتدال است که او از جان
مادت بتمامی نرسد یعنی جنبش و قوت چون از نفس اعتدال نشود
بیماری نفسانی پیدا شود و چون عقل از اعتدال شود بیماری عقل پیدا
شود و بیماری عقل نافرمانی تن باشد چون مادت نفس بطبیعت
نرسد زنده نماند و چون مادهٔ عقل از عقل بنفس نرسد عقل اسپس چنان
باشد در چیزها دلا نباشد و او را در آخرت بکار نیاید و نماندش
که با خبر شود چنین عاقل مدعی باشد یعنی پس هیچکس نیست در
دنیا که دعوی مردمی نکند ولیکن توای پسر جهد کن تا چون دیگران
نباشی و دعوی بی‌معنی نکنی و فیض علو برا منفذ رها کشاده داری و
بدان ای پسر که حکیمان از مردمی خبر و اثر دهند و در مردم صورتی دیگر دیده اند
نه صورت ظاهر جسمانی مردم است بلکه غیر این پنج حواس جمله حیوانات
راست مگر این اثر نطق نیست که میز از نطق بود و شنفتن و دانستن

از صورتی دیگر و هر یکی از حیوانات در مرتبت و مقامت
آید و آدمی شریفتر از حیوانات در و تفاوت بسیار است
پس هر یکی از این قوم که یاد کردیم نصیبی بتفاوت یافته اند و آن
حق جل جلاله بکمال این قوت و معرفت داده است
تا ایشان برابر گزیده است و بامر خویش مرکب گفته است
زمان اولیا اند و ایشان فروتر آن بترتیب اصحاب عمال
ایشان باشند و اصل جوانمردی قول خدای تعالی است و هر
کس این بدان مسک جوانمرد باشد و اصل جوانمردی سه
چیز است یکی آنکه بگوئی بکنی دوم آنکه عدل کنی و ظلم نکنی سیم
آنکه رحم کنی بر ضعفا و یاری دهی و درماندگان را دست
گیری زیرا که هر ضعیفی تعلق بجوانمردی و مردی دارد در این سه
چیز است پس ای پسر چه تو میخواهی که بچشم این صفات را بر تن

قوم وفا نگاه دارد و حد هر کسی پیدا کنم تا ترا معلوم گردد و بدان ای
پسر که جوانمردترین همه مردمان آن بود که با او چند گونه هنر بود یکی
آنکه دلیر و مردانه بود و شکیبا بهر کاری و صادق الوعد باشد
و پاک عورت و پاکدل بود و زیان کس را از بهر خود نجوید
و زیان خود را از بهر دوستان روا دارد و بر اسیران دست
دراز نکند و بیچارگان را یاری کند و بدکردار را از بدکردن باز دارد
و همچنانکه راست گوید راست شنود و داد از تن خویش
بدهد آنگاه هر مکری در این سفره که نان و نمک خورده باشد خیانت
نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زبان ننگ دارد و رنج
و بلا را رنج ندارد و چنین ننگ نکوئی بازگشت اینهمه چیزها در اصل
همان سه چیز است که اول یاد کردم **حکایت** در حدیث است
که روزی بکوی شتاعیان بهم نشسته بودند مردی آمد سلام کرد

و گفت من رسولم از عیاران شهر نزدیک شما و بر شما سلام
میکنند که سه مسئله است از ما بشنوید اگر جواب دهید مهتری
شما را راضی شویم و اگر جواب صواب نرسید شما اقرار کنید
بمهتری ما گفتند بگوی گفت جوانمردی چیست و میان جوانمردی و
ناجوانمردی فرق چیست و اگر عیاری بر رهگذری نشسته بود
مردی بروی بگذرد و چنین ساعتی بر آید و مردی از پس وی بیرون دود
بقصد کشتن او شتابند چون عیاران برسند و از وی پرسند که
فلانکس را دیدی که ازینجا گذشت آن عیار چه گوید و چگونه باید
جواب داد اگر گوید گذشت غمز کرده باشد و اگر گوید نگذشت دروغ
گفته باشد و این هر دو در عیاری نیست پس چون عیاران کوهستان
این سه مسئله بشنودند برسیدند در میان ایشان مردی بوده او را
ابو الفضل همدانی گفتندی او گفت جواب این سوالها من دهم

گفتند بگوی تا چه گوی گفت اصل جوانمردی آنستکه هر چه بگوئی بکنی
و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی صبر است و جواب العیار
که بر رهگذر نشسته بود آنستکه در حال یک قدم فراتر نشیند و از آنسو
و گوید تا من اینجا نشسته ام کسی نگذشت تا راست گفته باشد
چون این سخن بدانستند برادرت گفتند مایه جوانمردی چیست پس
انجوانمردی در عیاری یاد کردم از سپاهیان هیچ روا بود
در سپاهیان را هم برین رسم تعیین شرط است تمام عیاری
در سپاهیگری است لیکن کرم و مهمان نوازی و سخاوت و حق شناسی
و پاکی و پاکجامگی و بسیار سلاحی با هر دو در نعم سپاهی مشترک شود اما
بازبان جستی و خویشتن دوستی و مخدومی و سر افکندگی در سپاهی
هنر است و در عیاری عیب لا جوانمردی مردان بازار را شرط است
ولیکن نه از فضل در باب پیشه وری یاد کردم کدام شرط جوانمردی بازاریان

این است که گفتیم و آنکه او را صورت حقیقی است نه ظاهر جسمانی
نزدیک خدای تعالی و خداوندان معرفت فقرای تصوف اند
و مردمی کار ایشان است و حکم ایشان دیگر است و دیگر کسانیرا
که دعوی آن بوده اهل صفوت اند اما هر چند این علامت
با ایشان باشد یکی آنکه با ورع باشد و در گفتار و کردار راست
باشد و در دین متعصب نبود و خشمناک نشود و از بهر نفاق
هیچ کسی نبرد و وتهار فرصت بدهد تا خلق در این فسادی درسو کند
بطلاق خون بعضی دلیر نشوند و نیز فتاوی بر خلق سخت نگیرد و
اگر بیچاره را در کاری سهوی افتد و نیز دیگر او را زود درمان
او کند و باعث سهو او نشود و تعلیم بخیلی نکند و بطمع بیاموزد
و زهد خود بر خلق عرض نکند و بنیکنامی معروف باشد و فاسق
را بفسق بملامت نکند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را خواهد بدی نکند

نهان

نهان از خلق کند و در پیش خلق دلیری نکند و فتوی بهر اگر چه
داند آنکس مستوجب قتل است زیرا که مدارک فتوی در
خطا توان یافت مگر قتل مرتعه زنده نشود و در تعصب مذهب
هیچکس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است خلاف مذهب
و بر کتاب و علما انکار نکند بهرچه او نداند که کفر بود و عوام را
بر گناه دلیر نکنند و فقهی مقتدی که بدین صفت باشد مردم
بود و هم جوانمرد و آداب مردمی در رسائل اهل تصوف خود
یاد کرده اند خاصه تصنیف استاد امام قشیری رحمه الله که از
کتاب رسائل آداب در تصوف یاد کرده است و شیخ امام
ابوالحسن مقدسی در صفای باب ابو منصور دمشقی در کتاب
عظمة الله و ابو علی توحیدی در کتاب البیان فی کشف
العیان یاد کرده است و من تمامی شرط این طریق یاد نتوانم

کردن اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتابها یافته ام بمجمل
آنکه مرا اندرین کتاب غرض پند دادن تست و رهنمونی تو
جستن و شرط پیشه بجای آوردن اگر ترا با این طایفه صحبت
افتد تو بر ایشان گران نباشی یا ایشان بر تو و شرط جوانمردی این
خلق را بازنمایم که با هیچ طایفه چندان نرسد و زندگانی که عمر در
خدمت این طایفه ایشان خود را از همه طایفه برتر دانند
و شنودم که اول کسی که این طریق را کشف کرد عزیز پیغمبر بود تا
بصفای وقت بدانجا رسیده بود که او را جهودان پسر خدای
گفتند و شنودم دیگری نیز مرقع پوش در ایام پیغمبر ما
رسول صلی الله علیه با ایشان بسیار نشستی بخلوت و ایشان را
دوست داشتی پس کار این طریق است و جوانمردی و سزاوارتر آن
و لطیفتر جوانمردی اندرین طایفه از دو گونه باشد یکی خاصه درویشان تصوف

را بود و دیگر محتاجان را او بهره ور ایثار کنیم بدانکه تمام تر درویشی
آنست که مجرد باشد و تجرید یگانگی عین تصوف است
حکایت چنان شنودم که وقتی دو صوفی با هم همی رفتند
یکی مجرد بود یکی پنج دینار زر داشت و لیکن مجرد بی خوف همی رفت
و هیچ هم را طلب نمیکرد و هر جای در رسیدی اگر امن بودی
و اگر مخوف نشستی و بخفتی و بیاسودی و از هیچکس نیندیشیدی
و آنکه پنج دینار زر داشت با وی موافقت همیکرد و لیکن دایم
در بیم بودی تا وقتی که بجایی رسیدند نزد دلی و صعلوکان
بودند آن مرد مجرد از آن چشمه آبی بخورد و سر بنهاد و بخواب رفت
و خداوند پنج دینار بخواب نمی یارست رفتن و آهسته با خویش
میگفت چنین کاری را چکنیم تا از قضا ایمن بهم ناگاه آن مرد مجرد
بیدار شد و شنید که الفلان ترا چه بید بخندید بر چکنیم و چکنیم همیگوید

انمرد گفت ای برادر با من پنج دینار زر است و این جای مخوف
است و تو اینجا بخفی و من نمی یارم خفتن و نمی یارم رفتن آن مرد
صوفی مجرد گفت این پنج دینار بمن ده تا من کار تو بکنم صوفی پنج دینار
بوی داد صوفی مجرد بستد و در چاه افکند و گفت رستی
از چکنم چکنم ایمن بنشین و ایمن بخسب پس باجماع همه مشایخ
حقیقت سه چیز است تجرید و تسلیم و تصدیق چون از اینها یکی
داری و از رفیق جدا باشی و بهمه چیز متمتع باشی عین الطریق
ت است در درویشی تصدیق و تسلیم نگاه دار و صاحب
غرض مباش و از سر غرض برخیز و بدان ای پسر که اگر کسی قدم
تصدیق بر آب نهد بزیر پای او بخشک شود و اگر کسی با تو
از کرامات حکایت کند آن حکایات و منعی از طریق ده ربود
اگر چه ترا نا ممکن بود چون حقیقت صدق بشناسی انکار مکن و در سر صدق

اثر

اثریست که از او نه بعقل و به تکلف در دل خود جای تواند دادن
مگر بفضل و عطای حق سبحانه تعالی پس درویش آن بود که یقین کرده
وجد را آینه بیند و ظاهر و باطنش که بود ودل از تفکر و توحید خالی
نکند و در این شیوه با مردم سکوت و آهستگی گزیند تا در آتش تفکر سوخته
نشود خداوند این طریق تفکر را آتشی دیده است و در آن شیوه سلامت باشد
پس سماع را دام تسلی ساخته است و اگر درویش در سماع وقت را غرض
نبود مدام از آتش تفکر سوخته بود و شیخ ابو علی سجاده در آخر
سماع را منع کرده و گفته سماع آبست و آب آنجا باید که آتش
بود چه آب آتش را بکشد و خلل آرد و اگر درویش سجاده مرد باشند
که از آتش باشد آنچنان و نه بالا زهر یک شعله فرو گذاشته و سکوت
از این که من هو آن خاسته از این ذکر آن از صدق الا اگر درویش
بوده او را باطن بمعرفت روشن نباشد او را از آن بعد او را آبا باشد

پیر درویش باید که متعبد بود و حرمت زبان و به آفت و پوشیده
نسق و طاهر باید و ورع و پاکی جامه و با آلتهای سفر چون عصا و کوزه
طهارت و مطاره و سجاده و زورقی و شانه و سوزن
و ناخن‌گیر و سرای باید که در خستن نشستن بسیار نکند و برین جمله
برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد خاصه تنها بسفر
رفتن و اگر بخانقاه تنها رود وقت از تنها رفتن خبر دهد چون بخانقاه
رود مانع خیر باشد یعنی کس را از تقرب منع نکند و اول
پای افزار از رخت بیرون کند و بخدمت پای راست اول در نشستن و میان
بسته در میان قوم رود و آنجا نشیند که زاویه بیند چون نشیند دستوری
خواهد بدستوری دو رکعت نماز کند و بهر وقت که در آید برود
سلام کند و صحبت با مردم نیکو کند و از فقها پرهیز نکند و در منزل
و جایگاهی که رود دیر دیر رود تا عزیز باشد و بسیم صحبت کس نخوهد

ولکن

ولیکن حرمت نیک دارد و حرمت داشتن وقت نصیب آنست
و صحبت و همه کار بحلم و رضا جمع کند و اگر جمع بروی انکار
کنند اگر چند بیگناه بود جمع را خلاف نکند و استغفار غرامت
کند و چون گرسنه شود بر حلق لقمه خورده نگیرد و از سجاده جای
کمتر باید و بقصد بازار نرود و چنین خواهد بر خواستن بهر حلقی که
باشد اگر لباس جامه پوشد یا بیرون کند از جمع دستوری خواهد
از سر جمع و بر سجاده متمکن ننشیند و میان قوم خرقه ندارد و چیزی
نهان نخورد و اگر همه یکبادام بود و پیش جمع سخن نگوید بسیار و اگر
خرقه نهد موافقت کند و تا بتواند خرقه کسی پاره نکند و تفرقه
طعام نکند و درین جمله کار شرط طهارت که هر کسی از جای خود
آوردن لیکن آب بدست ریختن غنیمت داند و پای بر
خرقه و سجاده کسان ننهد و در میان جمع بشتاب نرود و پیش جمع

بسیار نکند و بر جای دیگران ننشیند و جگرخواره گی نکند و در
وقت سماع تکلف نکند یا خرقه پاره کند تا پیر نگوید بحالت برنخیزد
و هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند جز با جمع و در رقص پشت
بر کسی نکند و چون جامه بر کسی پاره کند در وقت بیرون آرد و در پیش پیر نهد
و اگر درویشی او را بستاید یا بنکوهد شکر زبان او نگوید و چیزی پیش
او ننهد و اگر کاری کند که درویشرا ازو کراهتی رسد زود کفارت
کند و اگر راحتی رسد شکر کند و انصاف از خود بدهد تا تواند انصاف
از خود نخواهد تا درویشان صفاهان خواهند و دهند و قوم خراسان
نخواهند و ندهند و قوم فارس ندهند و نخواهند و درویش
باید رنج خویش بگنج بگذارد و بهتری بآسانی گزیند و وقت
نان خوردن از سفره غایب نشود تا قوم منتظر نباشند و پیش از
جمع دست بنان نکند و دست از نان باز نکشد و بر کس پیشدستوری

از نصیب او خویش را اختیار نکند و اگر بعلتی طعام نتواند خوردن
پیش از سفره عذر باز خواهد و بر سفره هیچ نگوید و اگر روزه
دار بود از روزه خویش خبر نکند و روزه بگشاید و موافقت کند
و جامه کوتاه دارد و بوقت طهارت کند پای بر سجاده
ننشیند و در کفش نکند و بر زمین ننهد اگرچه پاک بود این
طهور نباشد شرط جوانمردی و آداب تصوف این است اما
شرط محتاجان آنست که بر طامات صوفیان منکر نباشند و سیر ایشان
با کسی نگوید و بر کار پسندیده شکر کند و بسر طامات نرسد و عیب
ایشان بهتر دارد و در آلت کفر ایشان را ایمان شناسد و بر سخن ایشان
کفارت کند و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بحرمت بر جای
نشیند و از خرقه آنچه بدو رسد حرمت دارد و بپوشد و بر سر
نهد و در کار درویشان زاهد باشد تا تواند از نیکویی خالی نباشد و چون

صوفیان خرقه بنهادند او نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سر
عشرت نهادند اندر دعوی بطعامی برخیزد و بردارد و بپوشد و
بر سر نهد و با خداوندان باز دهد تا بتواند در میان صوفیان نکته
و اگر وقتی افتند بر جای بایستد و هیچ سخن نگوید و در میان ایشان
بسیار نخندد و نیز گرانجان و ترش روی نباشد که چنین کسی را ای
روزرخوانند هرکه چنین باشد تمامی ورا است و جوانمردی
محتاجان بدست که باشی در شرط جوانمردی و ولایت این است
که گفتم و کسانی که ازین مرتبه برتر اند در پیش یار گفتم که آنها انبیا
اندر مرتبت ایشان هم ایشان دانند دیگر دانش را بتازی
علم گویند و حقیقت شناختن چیزها را معرفت گویند و حقیقت
شناختن این بود که چیز را که تو بینی بشکل بدانی که از اصل حقیقت
و طبع دانی و چرا است و چرا آن کند و اصل او از چه چیز بود و عناصر او اند

با

کجا رسد و مقصود او چیست و او را هر کسی نتواند دانستن جز از مردم غالب
آنها اند پس ترا این فکر نباشد و تمامی آنکه گویند تمامی او برسند
دیگر حیوانانی که ناگویا اند ایشان را خسیس است و در این معنی با آدمی انبازند
ولیکن دانستن و گفتن آدمی را خاصه است و آدمیان در این
دانستن متفاوت شد چون تمام آفرینش معظم آمد جوانمرد تمامترین
تواند بود و بحقیقت تکسی است و بر الضیف از صورت مردم
تمامتر رسیده باشد از وصفت تواند کرد و شناسانده او تو لا بود
نبو هم و بقول آنکس که او را صفت بود از خوردنی فارغ بود و از
شهوت و هوای این عالم منزه بود و همه همت او بدان عالم بود چه
مراد او نگاه داشت رضای خدای تعالی باشد و بقای او در فنای این
جهان بود و در فنا از اهل نجات است پس ای پسر تو جهد کن تا هر صفت
که باشی مثل من باشی و از هر طایفه که باشی اگر طریق جوانمردی

خواهی سر دنیا حافظ باشی و سه چیز مدام نگاه دار چشم را از نادیدنی
و زبان را از ناگفتنی و دست از ناگرفتنی و سه چیز را دوست و دشمن گشاده
دار در سرای و سر سفره و کیسه بدان قدر که ترا طاقت باشد و دروغ
مگوی و اصل همه بدیها دروغ گفتن بود و اگر کسی را در حق تو اعتقاد
جوانمردی باشد بجان باید استادن از بهر آن کس تا آنگاه در حق تو
دیگر تا هرگز بمقام گذشته مشغول نباشی و خیانت میندیش که
خیانت از جوانمردی نباشد و بدان ای پسر که در این باب سخن دراز
است لا مختصر بگویم هر چه گفتم شرح آن منتخب است و بدانکه
جوانمردی تمام آن است که چیز خویش را از آن خویش دانی و طمع از
چیز خلق ببری و اگر ترا چیزی باشد مردمان را از آن بهره کنی و بچیز
مردمان طمع نداری و آنچه تنها له باشی برنگیری و اگر بکاری نیک کوشی
نتوانی تنگی مکن و اگر بکاری شوی بار بری مدعی خویش از خلق باز داری

که بزرگترین مردم آن بود در عالم چنین زیرا که گفتم هم او را
دنیا هست هم آخرت است و بدان ای پسر که بخندهای سخن غث
گفتم قرار دیگر تکرار نکنم و اگر خواهی تا با آرام باشی و تنگ نباشی قانع باش
و خوشنود تا همیشه وقت خوش بود و اصل غنا که حد بود
و بدانکه تأثیر فلک همیشه به مردم میرسد و بسیار گفتم در عمر باید
همیشه پیش فلک گفتن گشاده دار و دهان باز کرده تا اگر سنگی
رسد بگردن بگیرد و اگر لقمه بد آن چنانکه خدای تعالی میفرماید
فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین تأثیر فلک از این در هر فن است
و چون کاری بر دست گرفتی و قناعت عادت کردی تن آنچه ترا از تو
کس نباشد و طمع بلا در ملک جهانی بدو و بر انجمله در اتفاق قبال
است نیک و بد همی راضی باش و بدانکه آدمی از سر طایفه که
است همه بنده خدایند و همه فرزندان یک آدم اند یک از یکی کهتر است

نیاز و طمع اند و چنین معلوم است که طمع را از دل برون کنند و قناعت پیشه
گیرند از همه جهانیان بی نیاز گردند و محتشم ترین کسی در جهان آن کس
باشد که او را در جهان به کسی نیاز نباشد و خوار تر و فرومایه تر کسی
در جهان آن کس باشد که او را طمع و نیازمندی بود از جهت طمع و نیاز است
که مردم تن خود را بنده هیچ خوی میکنند **حکایت**
شنودم که وقتی شیخ الشیوخ شبلی علیه الرحمة در مسجدی
رفت تا دو رکعت نماز گذارد و در آن مسجد کودکان دبستان
بودند وقت نان خوردن ایشان بود پس کودکان نان همی خوردند
اتفاقا دو کودک پیش شبلی نشسته بودند یکی پسر توانگری بود و یکی
ازآن درویشی در زنبیل آن توانگر زاده حلوا بود و در زنبیل
آن درویش زاده نان خشک توانگر زاده حلوا همی خورد و
درویش زاده زو همی خواست او را گفت اگر میخواهی که ترا حلوا دهم
سگ

سگ من باش گفت سگ تو ام توانگر زاده گفت بانگ
سگ کن درویش زاده بیچاره همی شد بانگ سگ همیکرد و پاره پاره
حلوا باو دادی شبلی در ایشان نظاره همیکرد و میگریست مریدان
پرسیدند که یا شیخ چه افتاد که گریان شدی گفت نگاه کنید
که طامعی مردم را بچه رساند اگر چنان بودی که این کودک بنان تهی
قناعت کردی و طمع بر حلوای او نداشتی او را سگ همچو خودی
نبایستی بودن پس اگر زاهد باشی و اگر فاسق قانع باش تا بمیان همه کس
کارتر و بزرگتر باشی و بدان ای پسر که من درین کتاب چهل و چهار
باب یاد کردم و در هر بابی از هر معانی که دانستم چنانکه دست
داد با تو سخن گفتم و آنچه پند و نصیحت بود یاد کردم مگر در باب
خردمندی هیچ نتوانم گفت که تو نیز عاقل و خردمند باشی
و شنودم از حکیمی عاقل پیسم مونس آموختن هر آنکه عقل را زر کوه است

یکی عقل غریزی و یکی عقل کسبی الا آنکه غریزیت بپارسی خرد خوانند
و آنچه کسبی است دانش است الا هرچه کسبی است از آموختن آموخت
اگرچنانچه حق تعالی ترا عقل غریزی داده است بکسبی رنج بر و بیاموز
و کسبی را با غریزی یار کن تا هرچه بکمال رسد و بدیع زمان باشی
و اگر غریزی نبود مر هیچ شکالم نکن باری بکسب تقصیر مکن و چندانکه
توانی بیاموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی باری از جمله جاهلان
نیز نباشی آخر یکبار آزاری بهتره هیچ مزاری که گفته اند چیز بر باشد
بهتر از تهی مادر نباشد اگر خواهی خردمند باشی حکمت آموز
که خرد را الحکمت توان آموخت چنانکه از ارسطالیس
پرسیدند قوت خرد از چیست گفت همه کس را قوت
از غذا باشد و غذای خرد حکمت است اکنون بدان ای پسر
هرچه عادت من بود کتابی کردم جمله را از بهر تو و از هر علم و هنری داشتم

فصلی یاد کردم در چهل و چهار باب و بدانکه همیشه از وقت
جوانی تا گاه پیری عادت من این بود و چنین بعهد و تربیت
شصت و سه سال عمر بدین سیرت و بدین بنیان بپایان
بردم و این کتاب را آغاز کردم در سنه خمس و سبعین و
اربعمایه و بعد از این اگر حق تعالی عمر دهد هم برین سیرت
باشم تا زنده باشم و آنچه بر خویشتن پسندیدم و اگر تو بهتر
ازین خصلتی و عادتی همی دانی چنانکه بهتر بود عادت آن کن و
اگر این پندهای مرا بگوش دل بشنوی و کار بندی و اگر تو نشنوی
و پند نپذیری بر تو ستم نیست آنکس حقتعالی او را نیک آفریده
باشد بخواند و بپذیرد **شعر** بیگمان بدهند پند طلب
نیکبختان نیز پند پذیرند بدانکه این جمله علامات
نیکبختی است در دو جهان ایزد تعالی بر من و بر تو و بر جمله مسلمانان

رحمت کناد و خوشنودی من در تو رساناد در هر دو بمنه

وفضله وکرمه والحمد لله رب العالمین وصلی

الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین الطیبین

الطاهرین المعصومین الی یوم الدین

شروع و فراغ از نقش متن الکتاب

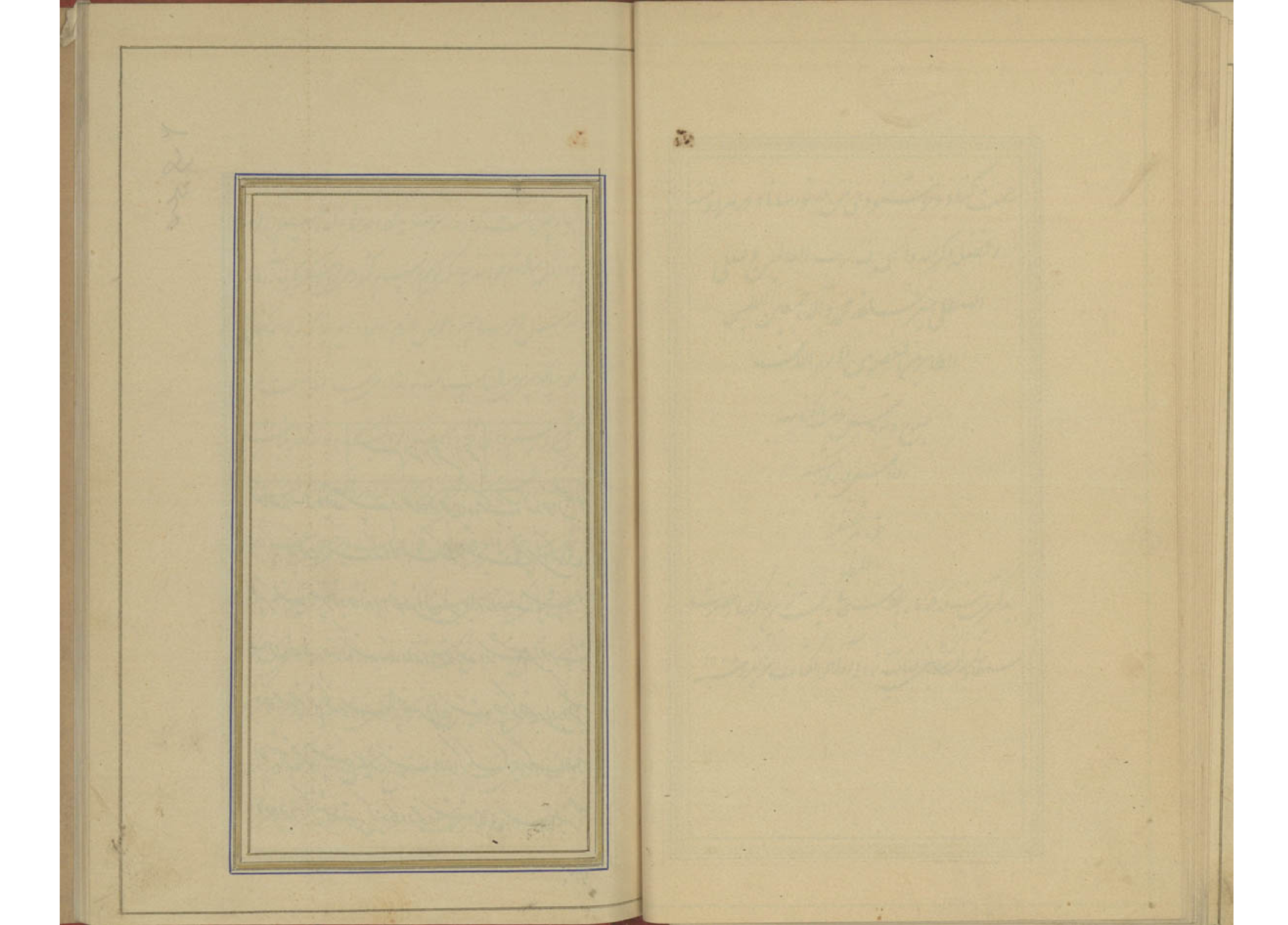
الی تحریر در روز پنجشنبه

غره شهر صفر

المظفر

بید کمترین بنده درگاه یوسفی و بیت زیر چاکر دربار حضرت

سلطانیه الله شفیعی البنان ۳۰۲ تا الی اواخر الکتاب فی شهور سنه ۱۲۶۵



بسم الله الرحمن الرحیم

خلاصهٔ رسالهٔ یازدهم از جملهٔ پنجاه و یک رسالهٔ اخوان الصفا

بدانکه حد گفتاریست که دلالت کند بر حقیقت چیزی و گرامی
چیز و بسیار چیز بوده او را فصل ذاتی نبود و او را خاصه باشد و
بدان خاصه حد او کنند و از او رسم خوانند و رجنس اقرب بود
و خاصهٔ چیز چنانکه اسب را فصل ذاتی نیست چنانکه فصل او را اکثر کنند
الّا شهیق و در هیچ حیوان نیست و الّا اگر گوییم تک از وی بهر
دو وارد و اگر نشستن گوییم گاو و خر و اشتر یکی اسب باشند و همچنین

بسیار چیزهاست که او را رسم شاید کرد و حد نشاید کرد و رسم از گونه
بود اوّل یا تام خوانند چنانکه گوییم رسم کشتی ربی بود بیکبر آورده
از جنس اقرب چیز و عرض لازم او بود دوم چنانکه گوییم رسم گفتاری
بود چنانکه چیزی بدان بشناسند نه از روی حقیقت ذاتی صفت بود
شرح اسم باری تعالی واجب الوجود است و او را حد نباشد
از آنکه او را جنس نیست و رسم نیز نباشد از آنکه او را فصل ذاتی نیست و او بسیط
ترکیب نیست هیچ چیز با وی نتواند کرد و لکن از عنایت وی چیزی باشند از او
فیض جودی گویند و از او هستی است که بر دو بسیار نشود و متجزی نشود و تغییر نپذیرد
و این شرح نام وی است جلّت ثنائه و عزّ علائه حد عقل اسمی است مشترک
و معنیهای بسیار دارد اوّل آنکه گویند عقل قوه است که بدان تمییز کنند
میان کارهای نیک و بد و اعتقادات صالح و فاسد و دیگر آنکه گویند عقل
مکتسب است از جهت آنکه تجربه کنند بدان و حد این قسم آن باشد که عقل معرّف

در استنباط مقدمات کند بر آنچه او خواهد برابر از مصلحت خویش
بهرست از فعل و طلب غرض خود کفی و حصه گفته شده دیگر و گویند عقل هیأتی
پسندیده است در عموم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون و اختیار
کارها آید و این جمله که گفتیم در عقل بمعنی اسم عقل است لا حکما او را
حد کنند و گویند عقل تصور یقینیات است که در نفس مردم حاصل شود بافطرت
اوّل و بوجهی دیگر گویند عقل دو قسم است نظری و عملی اما عقل نظری را حد کنند
و قوتیست در نفس که چگونگی کلیات را دریابد و بسر برد و عقل عملی قوتیست
در نفس که آنچه تصور کند باشد از جزویات بفعل آورد و دیگر عقل هیولانی
گویند و او را حد کنند و گویند عقل هیولانی قوتی است نفس را که مستعد بود
چیزها را که از ماده مجرد بود و دیگری عقل بالفعل خوانند و گویند عقل بالفعل کمال است
مر نفس را در آن صورت که خواهد اکنون را از آن تصور حاصل کند و از قوت بفعل
آورد و دیگری را عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و گویند عقل مستفاد قوتی باشد

مجرد از ماده تا بی فکرت تحصیل چیزها کند نفس اما عقل کل را عقل فعال خوانند
و او را بدو وجه حد کنند اوّل گویند عقل فعال جوهری بود در صورت
همه چیزها در وی بود و بلکه غیر ذات مجرد از نهایت باشد و اصل همه معقولات
باشد و بوجه دوم گویند عقل فعال جوهری باشد که در عقل هیولانی از قوة بفعل آورد
بدانکه بروی تابد حد نفس نفس اسمی مشترک باشد در مردم و حیوان و نبات
در آن مشترک باشند و معنی دیگر انسان و ملائکه نیز بکنند در نفس الا اوّل را
حد آن بود که گویند نفس کمال جسم طبیعی است که آن جسم جز انفس حیوانی است
بقوت و بمعنی دوم گویند نفس جوهری است جدا از جسم از کمال جسم
جنبنده است که او را می جنباند باختیار و کلی از جهت بالفعل یا بالقوه
و عقل کل گویند و نفس کل گویند اما عقل کل و نفس کل آنند که مدبر اشخاص اند بعضی انسانند
یعنی عقل افلاطون و نفس سقراط همچنین زید و عمرو در شاید گفت که عقل زید و عمرو یکی باشد
و نفس افلاطون و سقراط هم پس العقل و النفس را که خوانند یعنی عقل و نفس جمله فراگیر

گرفته حدّ صورت صورت را سه نوع حد کرده‌اند و گویند صورت
کشاری باشد بر چیزهای بسیار در جواب ماهو و آن نوع بود و بعضی صورت
نوع نوع بود و وجه دوم گویند صورت چیزی بود بچیز دیگر ایستاده نه چون عرض با
چون علم بنفس و عقل و فضیلتهای جوهر را و بوجه سیم گویند صورت جوهری باشد
در جمله اجسام بوی قایم باشد و آنچه بسیار گویند حدّ صورت کرده‌اند جمله تحت این سه حد
افتد حدّ هیولا هیولا جوهری بود بسیط در نفس او بقعیت بود و قبول صورت کند و
حدها که هیولا را کرده‌اند تحت این حد افتد حدّ موضوع چیزی باشد اوّل
هر چیز دوم [illegible] و صورت آنچه اول را تقدیم باشد بر دوم چنین هیولا را تقدیم و
بر جسم حدّ ماده نامی باشد جمله هیولا را و چنین هیولا اوّل و هیولا دوم و هیولا سیم
و هیولا چهارم امّا چون جوهر بقعیت جسم مطلق از او آید و هیولا دوم افلاک
و هیولا سیم عناصر و هیولا چهارم چیزی زمین و هر چه در زمین است جز از حیوانی و برادر
حمله الله حدّ عنصر عنصر نامی است مشترک چیزها را چنین بنفس هیولا را و هیولا جسم را

و عناصر جانب پس سه گانه را و حد بر آن بوده گویند عنصر ماده باشد که وجود چیز
دیگر از وی باشد حدّ اسطقس اسطقس جسم اوّل باشد همه جسمها را
در اقل باشد و ترکیب جسمها از وی باشد حدّ رکن رکن جسم بسیط باشد
و ذوات عالم چون افلاک و عناصر حدّ طبیعت طبیعت مبدأ اوّل است مر ذات را
از جهت حرکت و سکون در ذوات او بی و ثبات عالم سفلی است
بدو قسمت خاص حدّ جسم جسم جوهری بود مرکب در طول و عرض و عمق
و اول جمله عالم و نظام و جمله عالم سفلی را حدّ جوهر جوهر چیزی بود
که او را پنج صفت بود اول آنکه قایم بخویشتن بود دوم باشد و ذات چیز
یافت و متصور ازوی حاصل شود سیم آنکه از هیچ موضعی نباشد چهارم
آنکه هیچ چیز ضدّ وی نباشد از جمله پنجم آنکه صفت بود و جوهر بود و با اختلاف
صورت نیکرد حدّ عرض عرض چیزی بود که بخویشتن قایم نباشد بودن وی او را
نمی جانب باشد محمد بود در جمله حدّ ملک ملک جوهری بود بسیط که او را

جوهر و نطق بنفس عقلی بود و متمیز و لیکن بواسطه بود میان واجب الوجود و
اجسام ارضی اما بعضی از آن عقل باشد و بعضی نفس و بعضی جسمانی حد فلک
فلک جرمی بود بسیط کروی و قبول کون و فساد نکند و بطبع متحرک بود و حرکت
کروی کند گرد یک نقطه حد کوکب کوکب جسمی بود بسیط کروی
که جای طبیعی او ذات فلک باشد و قابل کون و فساد نبود و نورانی بود
و حرکت وی کروی بود حد آفتاب آفتاب کوکبی باشد بزرگتر
از همه کواکب و نور او بیشتر و جای طبیعی او فلک چهارم بود حد ماه
ماه کوکبی بود و جای طبیعی او نخستین فلک بود و نور از آفتاب پذیرد و
لون ذات او سیاه بود حد جن جن حیوانی بود هوائی ناطق شفاف
و رسم او آن بود که شکلهای مختلف و لکن و هر وقتی دلیل معنی نام و نیست
و شایره هم رسم باشد و هم معنی نام بود حد آتش آتش جرمی بود بسیط
خشک و گرم و لکن حرکت و نور ذاتی و نیست و حرکت او

از میانه

از میانه بود و قرار او از زیر کره ماه بود حد هوا هوا جوهری بسیط است و طبع
خاص او گرم و تر است و شفاف و لطیف است و جای او تحت
کره اثیر است حد آب آب جسمی بسیط است و طبع خاص او
سردی و تری بود و شفاف و متحرک است و اگر در مقام خود ساکن بود
از معنی باشد حد زمین زمین جسمی است بسیط سرد و خشک و
و در طبع متحرکست به مرکز خویش و اگر جزوی از وی بر دارند بطبع بجای
خویش باز شود حد عالم عالم جمله موجودات است جز از ذات واجب الوجود
و گویند عالم طبیعت است و عالم عقل حد حرکت حرکت کمال
اول است بر آنچه در قوت است تا بفعل آید و حرکت کل گویند
و آن حرکت آسمان است و هر چه در میان وی است بعضی
جهت حسی و معنوی حد دهر دهر معنی معقول بود که او را اضافه کنند
بعضی زمان حد زمان زمان مقدار حرکت باشد از فلک از آنکه

گذشت و از آنکه نیامده و آنکه هست و این را الآن گویند یعنی
اکنون **حد اکنون** اکنون کناره در وهم از زمان گذشته و آینده **حد نهایت**
نهایت جای پایان باشد یا محسوس یا معقول و در آن چیزی نباشد
حد نقطه نقطه ذاتی بود قسمت نپذیرد و نهایت خط بود **حد خط**
خط مقداری باشد کشیده از جهت پهنا قسمت نپذیرد و نهایت سطح بود
و شاید که از جهت درازا قسمت پذیرد **حد سطح** سطح طول و عرض باشد
و شاید بدو قسم شود که از زاویه گویند و نهایت جسم باشد **حد مکان**
مکان باطن جرمی باشد که جرمی دیگر در آن آرد و شاید جسم را یا اجرام را
در و چیز مکان باشد چون آب که سطحی از مکان او زمین است و سطحی هوا
حد سکون سکون جای باشد بعد از حرکت و این معنی راست است
حد سبکی سبکی بریدن مسافت دراز به زمان اندک و بهتر آن بود
که گویند رفتن از اندک سبکی بدو معنی باشد یکی آنکه ضد ثقیل است و دوم

آنکه

دیر رفتن کردن پس این آمد باشد که گویند زود رفتن در مسافت دراز
به زمان اندک **حد دیری** دیری بطوء یعنی دیر رفتن گویند و در
حرکتی بود مسافت اندک را در زمانی دراز ببرد **حد حرارت** حرارت
چگونگی باشد در جرمی یا جسمی جمع کند میان آنچه جنس باشد
و آنچه برخلاف جنس بود و از آن سخت متحجر کند **حد برودت** برودت
کیفیتی بود در جرمی یا جسمی جمع کند میان جنس و با جنس **حد رطوبت**
رطوبت کیفیتی باشد میان جرمی یا جسمی که قوه ماسکه با وی نباشد از وی
از وی شکلها آید و زود صحیح شود **حد یبوست** یبوست چگونگی جسمی باشد
در ترکیب جمع شده باشد و شاید که این هر چهار را رسم خوانند و شاید
به معنی اسم **حد علت** علت ذاتی باشد که وجود ذات چیزی دیگر از وی بود
و این آمد را علت و سبب نیز گویند و این وجود نقص باشد **حد ابداع**
ابداع نامی است مشترک که چیز از وی فهم توان گویا نیا نهادن چیزی باشد

نه از چیزی و نه بواسطهٔ چیزی چون نهادن علمها و عملها یعنی عقل را که از
باری تعالی آمده و هم چیزی بوده سبب چیزی دیگر شد یعنی او سبب بواسطه
و چیزی او واسطه نباشد لیکن چیز نباشد چنین گردیدن چرخ از آب
که اگر آب نباشد چرخ نگردد حد احداث احداث از نو پدید
آمدن بود و حد او چنان بود که گویند پدید کردن چیزی بود بعد از آنکه نبوده باشد
و لیکن از زمانها خوانند یعنی در زمانی نبوده باشد و نوعی دیگر بود که از راه غیر زمانی گویند
چنانکه گویند احداث نفس فایده بود در عقل و لیکن نفوس نبوده باشد پس
نفس آید و لیکن از زمانی نشاید خواندن حد قدیم قدیم دو گونه بود یا
بقیاس و دیگر مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که زمان او بیشتر از
زمان دیگری بوده باشد اما قدیم مطلق بر دو وجه باشد یا قدیم بود بحسب
زمان و دایم قدیم بود بحسب ذات لا آنچه قدیم بود بحسب زمان چیزی
بوده بود که وجود او در زمان یافته نشود تا نشناسی چیزی وجود عقل و قدیم بحسب ذات

ان

ان چیزی بود که وجود او را ابتدا نبوده و این واجب الوجود است حد جنس
جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار به نوع مختلف شود در جواب ما هو
حد فصل فصل گفتاری بود بر چیزهای بسیار به نوع مختلف شوند
از طریق ای شیء هو حد خاصه خاصه محمول باشد بر چیزهای بسیار که
بشخص مختلف شوند و بصورت متفق باشند حد عرض عرض عام
محمول باشد بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف باشند حد کیف کیف صفت
باشد چیزی را که مفارقت نکند از آن چیز چون عرض عام باشد نه چون سپیدی
خایه را و برف را یا چون رطوبت آب را حد فعل فعل تاثیری
باشد در موضعی از حرکتی که از نفس حرکت کننده آید حد روح روح جسمی بود
لطیف هوایی در اعضا نفوذ کند بجنبش و بقوه خویش باری فعلها پدید آرد
حد شهوت شهوت انگیزی بود که در برنشست نفس افزون بر آن لذت طلب
شهوت و غرض وی و لیکن حیوانی بود حد عشق عشق در او سخن بسیار است

وجمله بر خلاف یکدیگر از احدی نهند الا آنکه ارسطاطیس حکیم سخنی میگوید
در این سخن بحس نزدیک بود چنانکه گوید شکله روحانیت بواسطه جسمانی
بسبب غلبه شود در برابر او باشد حد حس حس قوتی است که نفس را در محسوسات
بوی دریافته شود و حواس آلت وی باشد حد تخیل تخیل ایستادن صورت
محسوسات بود در نفس پس از آنکه از صورت جدا شده باشد و این در پیش
دماغ باشد حد فکرت فکرت تفحص کردن نفس است حد حفظ حفظ نگاه داشتن
گذشته بود تا بوقت آنکه نفس آنرا باز خواهد ترجمه زبان وی حد تخلق
تخلق حالی بود نفس را که بدو سبب آن بی غلط فعل روی کند به اختیار و نزدیک
این همه تعلق دارد و بکار عطارد و قمر حد غضب غضب جوشش خونی است پیدا
در وقت آنکه انتقام خواهد کشیدن حد کون کون پدید آمدن چیزی از قوه بفعل
حد فساد فساد پدید شدن فعل باشد تا بقوه کون چیزی دیگر شود به سبب
از آن یا کمتر حد علم علم صورت معلوم بود در نفس عالم بسبب تعریف نفس

بر اخبار

بر چیزهای کلی حد معرفت معرفت ایستادن نفس باشد بر چیزها چنانکه هست
بتحقیق حد قیاس قیاس سخنی باشد مجموع از سه حد و دو مقدمه و چون بپذیرفته آید
سخنی باشد دیگر از آن لازم شود حد برهان برهان قیاسی بود یقینی در فایده
وی شناختن هستی چیزی نیست به سبب چیز بود حد تصور تصور حاصل شدن
صورت معقولات بود در نفس مردم حد ظن ظن پیش آمدن
رای باشد نفس مردم را با آنکه حقیقت و لنگر کلام اعتماد است
حد وهم وهم موافقت ظن باشد الا آنکه وهم بسیار خبر راست آورد
ولیکن نه برهان باشد حد ذهن ذهن نیکو تمیز باشد میان چیزها
حد رای رای غایت رسیدن است بقوه فکری حد شک شک رد کردن
یقین باشد بر آنکه این مسئله را نقیض هست یا نیست و از او نصرف را
گویند شک ایستادن نفس باشد میان دو چیز و متصرف باشد در هر دو
باطل باطل باطل سالب بود بر خلاف آنچه پسندیده عقل بود حد خبر

خیر رای بود لیکن چیزی که عقل مستحسن بدان باشد حد شره شره رای بود
که عقل از اراده بد و ناپسندیده حد خوف خوف باز شدن می باشد
یکجانب نشست از بهر ضرری یا کاری مخوف که بوی حادث رسید
حد رجا رجا شوق بود بچیزی که دران نفعی ظاهر بود حد ارادت ارادت
شوق نفس ناطقه باشد بچیزی که در خور او باشد حد نیت نیت برانگیختن
نفس باشد بچیزی که طالب وی بود حد عزم عزم ایستادن رای
حد قصد قصد عزم کردن بچیزی بود که نفس فرا بر حد اختیار اختیار از
روی نفس ناطقه باشد برانچه بهتر بود حد جور جور زیان کردن بود در چیزی
ناپسندیده حد عجب عجب ستایش نفس باشد مر مردم چیزی دهند با آنکه
مستحق آن باشد بیشتر از آنکه باید حد تمام تمام چیزی بود که چنین مجموع را تمامی
آنچیز حاصل شود بچیزی دیگر حاجتمند نشود و بطریق اعلی حد محبت محبت
میل نفس مردم باشد بچیزی که بآن چیز آرام یابد حد لذت لذت خلاصی از رسیدن

نفس

نفس باشد از نقصانها و دردی بود حد رحمت رحمت رسیدن نفس باشد
از آنکه نباید از روی زشتی پدید آید حد بلاغت بلاغت سخنی باشد
که اول او از آخر شناخته شود و ظاهر او از باطن او بهتر باشد و اندکی از
او بسیار فایده بار آورد و سخن دران دراز نکشد نباید حد گریه گریه قبض بود
که در دل آید از غمی و رطوبت را در بدن منقبض کند تا از آن بخار در دماغ
پدید آید و از آن بخار در چشم قطرها پدید آید همچون باران حد زیرکی زیرکی
دریافتن عقل باشد چیزها را از روی حد ذوق ذوق حرمتی بود بسی چیزی
ردائت چیزی و نقصی باشد حد شوخی شوخی لجاج بودن نفس در چیزهای
ناپسندیده حد لجاج لجاج ستهیدن و ستیهنده شدن نفس باشد
در چیزی که عقل نفس را از آن باز دارد حد خرمی خرمی راحت
یافتن نفس باشد از چیزی که بدلخواه رود حد سیاست سیاست
تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جای حد جود جود دادن چیز بهتر

بهترین چیزها از آنچه بود بالقوه طلب مکافات کند حد قوه قوه آشکار را
کردن فعل باشد از غیر حد قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن
فعل باشد حد محال محال سالبی بود میان دو چیز نامناسب
باطنی حد تمیز تمیز جدا کردن میان چیزهای مشترک در یک معنی حد حزم
حزم احتراز کردن از چیزی بد و بدعاقبتی باشد حد حقد حقد خشم بود
در ازای نشود چون حقد مار بر مردم حد سعادت سعادت یافتن
نفس است آنچه طلب میکنند والله اعلم بالصواب من مجمل الحکمه
چون رسمست که حکیمان حدود اشیا را متعرض شوند و بعبارات که بهتر از آن
متصور نباشد ایراد کنند چنانچه شیخ الرئیس رساله معروف
در باب حدود معروفست ولیکن چون هنوز بمطالعه این رساله موفق نشده ام
تمام شد در روز یکشنبه ۲۳ شهر صفر المظفر سنه ۱۲۷۸ من هجرت النبی صلی الله علیه
در سنگامی در حال افسرده که در پریشان احوال بودم بحرره بیده اللهم اغفر لکاتبه

۳۲۴

هو الله تعالی شأنه

از مکاتیب افضل
کاشی علیه الرحمه که در
جواب نوشته صاحب
سعید مجد الدین محمد
عبد الله
نوشته اند

سلام علی المولی الذی انا عبده ٭ وحق لمثلی ان یکون له عبد ٭ کتبت و انّی
للکتاب لحاسد ٭ علی انه قبّل بلقیاه سعد ٭ صباح و مسا مجلس عالی
صاحبی صدری کبری عالمی مؤیدی معظمی تاج الوزراء و صدر الصدور و
ملجأ الاکابر و الاماثل مجد الدین ظهیر الاسلام و المسلمین الطاف ازلی و سعادت
ابدی سالار انجمن گاه و ارامجای باد و منظر صاحب ولد لشیه مبارک نقشه

راز جهان را از نقاب پوشیده که چهره گشای دل بصفا مایه ور و عزم
بود کارگر تن از گزند و آسیب ناگاه و آفات مایوس و بعضی
ابدی محفوظ و محروس داعی دولتخواه و مخلص با آنکه در خدمتهای جسمی
چند آنکه خود را بر کراید از همه چاکران دیگر با بهره تر یابد لیکن چون قیاس
استواری بنای صدق و محبت و شهرت یگانگی در دل گیرد و بیند که
قوابعد ان از کم نایکی در صورت خدمت متأسف و متحسر نگو خاصه چون
عجز از حصول اغراض طبیعی و نفرتی که در خود ماند از سایله کامون بتدبیر
و ترتیب کارهای صوری و احوال پرونده بحرکات و سکنات و گفتار
و کردار تکلفی نمود و خدمت ملوک و اکابر و صدور چنانکه ایشان را پسند نیز
جز بقبول و عنایت نیاید و هر که از این باز ماند و خواهد از آن حق گزاری نصیبه
او ور استعین گشت هر روز بر کار آمدن و نیاز جامع از تدارک جهان بند کردن
و دعاگوی بطبع نیک اختیار در پرهیز باید از شغل اوقات صاحب جستن مطالعه

مکتوبات و اطناب سخنان در از آهنگ خود لیکن کرم صاحبی او را
گستاخ کرد و دلیری داد و لب نداد و لوا تا چیزی نوشته شد هر چند سخن در
دیباچه سخن مبادی کتابت و مخاطبات و در بیان لایق و شایسته
بود و هر کمی هم در آن لطیفه نیک رفته هم که غرض این اشارت است تا هم
بر لفظ صاحبی رفته مقصود از این رسوم و آیین سبیل است و تا بر غایت
ناگفته نانوشته نگذاشته اند و در این کتب ساخته اند از ادبیات و
دیگر فضلا چه در پارسی و چه در تازی و در پیران گذشته آن مهم را کفایت کرده اند
غرض الفاظ چند است که رای صاحبی را اتفاق مطالعه آن افتاده است
در حضرت وی در آن حضرت عرض داده چون داعی دولت را در رشد
و اندیشه صاحبی در طلب لفظ شایسته و سخن آراسته این اشارت
فرمود لاجرم دلیری یافت و در میدان مغاشتن بر آن گفتن در گرفت
و در سخن بنیاد نهاده اگر معانی از او قبیح بود و لکن تبعت نگارش مبالغ و دولت ازآن

شمارند که از آنکه الفاظ نیک نه در جای کفایت باشد نو آفرید شوند
چه یا در لغت دری اتفاق افتد یا در تازی و بهره شنونده و نویسنده
و گوینده و خواننده آن لفظ چند کرت بر زبان رانده بود یا در قلم
آمده باشد یا سمعش رسیده یا خوانده و اگر نو بودی و هرگز گوش از آن شنیدی معنی آن
که مفهوم شدی پس حسن سخن که شهره کس است و از آنجا خوبتر باید و از بیگانه در آواز
و حروف و ترکیب الفاظ و تلبیس است چون سخن از جمال است که در همه
اشخاص متین نیکو نیاید چه جمال از آن معنی آید که گوینده در او نهد و
گوینده سخن را بهره از خرد و بهره برد و معنی انگیزد و سخن را معنی بار آید و الصدق هم از آید
تا شنونده از ذوق معنیش مشتاق چشمه معانی گردد که چه کار صدق
و کردار خوب ثمره درخت مردم است و درخت در آغاز نم
از باران و درخش شبنم و لک آب چشمه پرورد و درخش گیرد و تا ساق فرع گیرد
و شاخ بسیار و بیخ در فرو گذار باشد و چون بر بار به رسید نه از آن بر خود

و نه چشمه باری چه همچین نهال می گوئی اگر چند در آغاز پرورش مایه بر نشد
از هر فن تعلیم و تعلم و دیدن و شنیدن اندوزد تا نخ وجودش بالا بگیرد و اصل
بر و بار و ثمره گفتار و کردار نیمره و با طراوت بود چنین از اندرون چمن و آن شجر
بازماند بار نگیرد و به هنگام شکوفه پژمرده و درخت اندیشه بی بر شود در
حیات که در ازای خرد لنگ درنیاید نگار اندیشه بر پیش توای بهار
چمن روزبهی و شمشه ایوان سروری و بهی نکوئی چو نیک نظر بکار تا در گفتار
چه گنجد چو جام خبر باد خوار ستار معنی از نام خطی بر سر او و معنی بیخ چو معنی خوش کلام نرسید
چه تشنه از گفتن نام آب و نای گفتن صفاتش سیراب نشود و بوز
جگرش فرو ننشیند و هنرهای شگفته و خصال گزیده شاخ و برگ درخت
می شوند و شاخ سرافراز و برگ با نوبه از رق به بر و بیخ پایدار از آیدار اگر
درخت هنر را بلندی خواهی بیخ نفس را بالنجر در سان و باب زنده که
بپرور تا هر میوه هنر خواهی رسیده و پرورده بی غصه انتظار بیابی با آسانی با

بلندی شاخ که قوله تعالی و مثل کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء
تو تا از گلها گلی چنین بادن رنگها در سخن دلنشینی و از شنیدنش نفس تو
نشاط نگیرد و در کام تو چاشنی نگیرد سبب این شناس که روح
معنی قالب لفظ بر نور صورت آراسته است جان شنونده از آن
پذیرد و باد نمی انس نگیرد و چه قالب بی روح و جسد انگیز بود در
محفه سرا اگرچه گلگونه زنگی دلاویز و طرب انگیز نشود و همچنین هر سخن
مردم درین روزگار با همدیگر بسبب رشک و نیز هم از بس که در این گذار و شنیدن
گفتار هم سیر آمده اند و با خوشی نکهت شکیب نمانده و با طاقی رسیدن از
مقامات و مشاهده افعال و اقوال محفه و هیچ وان علامت
به عبارت و ضربت ای مرد و کار گزاری ایشان با طبیعت
بحر گرانند و کم کثرت و قلت و ضعف و شدت طبیعت
بعضی را سلطنت و فرو ماهند و بعضی را مقهور و ما چو کنند و رقیه در پناه

عدم پنهان ماند و باز مانده بگنجور سپهر آورده شد و از زبان وی
فرمانده و سلطان خوانند و دعوی طبیعت چنین پنهان عرق درنیست که
هر پایه است ترو بیشتر کرد ترددی پیرایه و کمان دیگران بزرگتر ولیکن جهان
پیرایی و آگهی آنکه هر گوشه تر و دانش پژوه تر نو خردمندان
زیبا تر و شکوه تر آنکه الصاحب نظر همه جهان فرو نگر دلکار
مایه‌های هر روز سپه اسم جهان بخش جهان پیرایی و آگهی و نه کرده کار
با نور رای تو انجمن ندهد شد اگر همین حال در جمهور عموم در از نهند
در عقل و کار معنی حالی خود داری بگنجید و اگر ان خوشنود نشد دخواد امر نیزی
زندگی را ان بی کلی دار خواب غفلت و زینت صورتهای معنی در این جهان اگر
مزیت با دیگری منحول برده و روشن کنی با اختیار است در بست
و با جهت بود همین مایه پس در بخرد و پیرایی برسیده انشای و نحوی محیط الا
ده به پیرایش و نحوی بخرد و پیرایی شوان رسید و پیرایه و خردمند از جهد

ازو

و از عافیت بنحو با خبر بود و بنحو و عاقبت از جهد و از پیرا خردمند بنحو پیرایه آگهی و صاحب
اختیار را این مایه بس از فضیلت بیکار دیگری و اگر نشانه دیگر طلبه
هم توان یافت از آنکه دیوار حجو حیات رخنها دلاویز تغیر و زوال
دو مبدم امید فنا از نشان تغیر و بیکر روی بهمه تیاهان زدود پیشانی وضعو معنی را
معنا را از نظر فرو نگذاشت چه آن وضعو جنو نظر است و نظر از صاحب
جدا ماند پس سفید معنی را فرو گذاشتن و تهیه گاه صورت برگزیدن از ثبات
گزیدن و در زوال آویختن و بقا را گسستن و با فنا پیوستن بود و موافق
این سخن منظوم آورده است در یکی دو بیت نازقیمت و فر حیات
دنیا را مباش غره و زر بر کار کار عقبی را محو بکن دارام در سرای فنا
ده دار دنیا نشسته بنت سکنی را بقا بعالم عقبی و فنا بعالم حس بقا
نحوای جلالی فاتحه معنی را الصاحب کرامی نهای الطاف پرورش
پرورده کار از شکوه جانت و خودت در هیچ حال از هیچ وقت منقطع مباد

شرط صحبت و استقامت مزاج جان بصفای لهجه که در روان برابر است
از نیک شنیدن و صواب جستن و خرد شناخت و تمیز درست
گفتن و گفت در غایت و نهایت تمامی پسندیدگی مطمئن
و ثابت و هر آنچه از آفات انفصال شعر نیز بغایت
از آن ممنوع و هر دو دو نیکوکاران و همنشینان و نیز بیان را از گفتار
سخنهای ناپسند و ناگفتار از دل و همت نفرت و بیزاری
دهاد و مباد از زیرکی در خدمت محفل همنشینی دائم سخنی با بهتری
در بهتر از آن بستاید یا عیبی در پسندد و در صورت هنر بر تو آید
در از چنین سخنها اگرچه در حال ثنا خوانی همی افزاید در دوم حال از روی ثنا
و نقصان بنای بصیرت و اندوه جاهلانه نماید در قصه گویند در
فرزدق همی بر یزید که حاضرش آهنگ انشای شعری کرد که بلیغ بزرگ جانماز
از دی رسید در این نظم تو با منتظر دیگر مثال باز نشر همی مدد و مانع شد

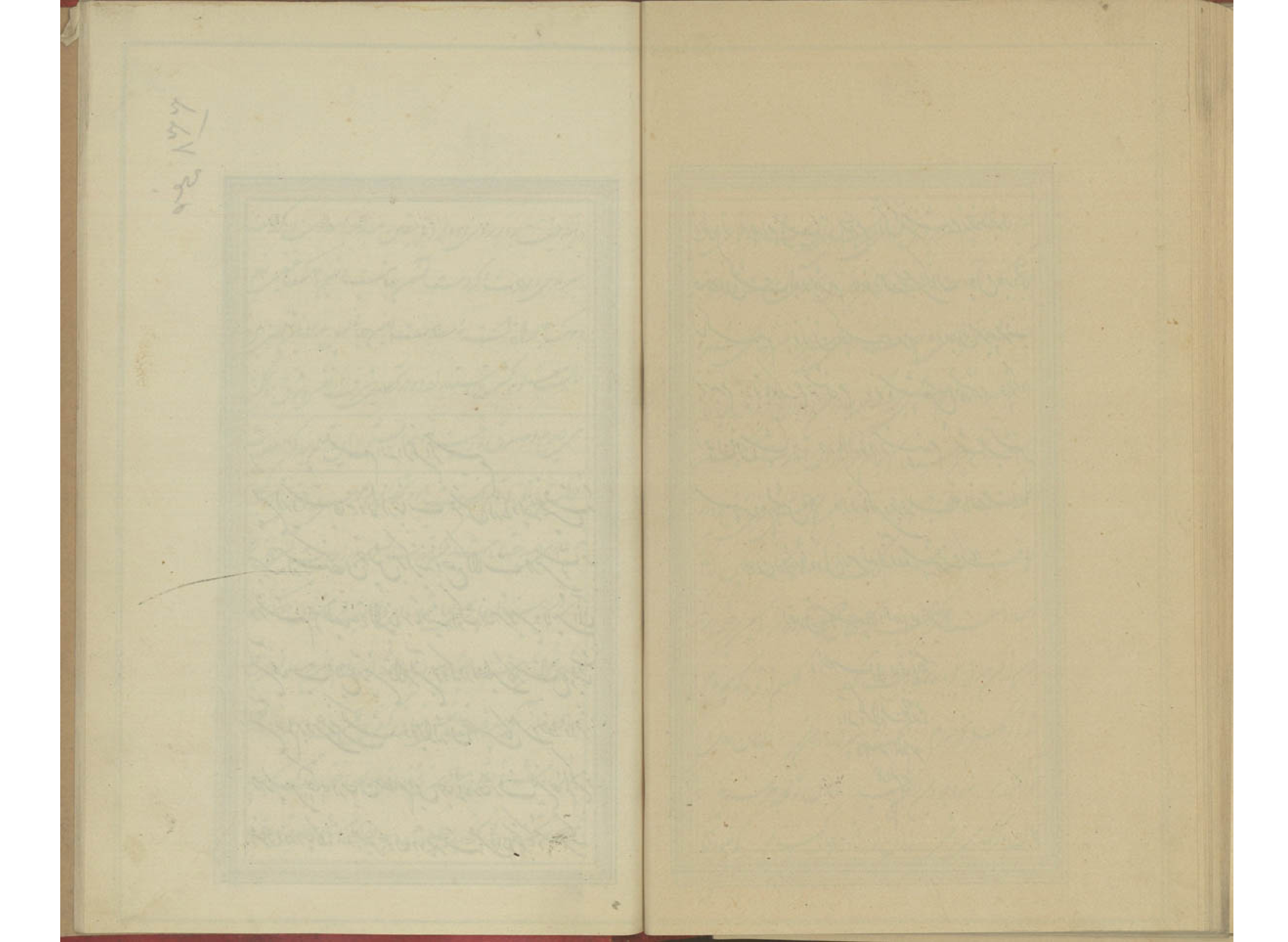
اگر معا

اگر معایب و مثالب مرا نظم آمده نیک نزار است که مرا از بر مجلس
بدان زشتیها رسوا کنی و اگر فضایل مرا خلاف در نظم رسمی پر غرور از
فضایل خویش اگه زدم از تو ازین در باز گوید کار و گرچه وزیر از زرنگ
باز گویند از تعیش با دشمنان سود می‌پسند ترنهای ز مصاحبت
و مجالست حسنان و گفت حسنان عیب ما نیز بر بند و اگر دیدند نهان
دار شد تا با ما آنچنان زشتیها بند و دشمنان ما را از عیب و نقصان
آگه کند تا خود را بکوشش و می‌بره از عیب و زشتی بشستیم و اگر شرم سخن دارد
آهنگ نشی و از اراده رام مطیه گفتار در دست نهد خبر رخصت دراز
گفتن نیز داد و بند تا آنکه قطع کنند در منزل حشم چنان دارم در
نوشتن از غایت نیکو اندیشه در چه این باب از این متاع و الله
از بلی هو انزوحه است و ذخیره گه و هر از از انزوحه و ذخیره های خود
هر به رخت بر ارونادان نجوید هر که بر گردم و ولی نعمت خود ها نسپرد

که خود را اسکندر در حق گرداری خضر تشنه مقصر نباشد و دلائی نهان
دار شکار را آگاه و دانا است که این ناتوان تشنه زلال است تا در ظلمات
حیات خود بارها و عقبات راهی سپرد و منزلهای شمرد
و سر چشمه زنده که خود را آبی جوید که جمله جانوران از نم آن زنده اند چند انکه
هستند تا بدین رسید که بنام خرد از آن عبارت میکنند
و حیات را جز از اثر پرتو او ندیدند و چون کاسه سر بزرگ خرد را
بیافت بر آن چشمه مقام گرفت و در آن مقیم شد و از چنین از آنگاه
امید وصلت ممکن نیست که خاک بستر از آنرو که چون چشمه زیر
بر آن زانسان جدائی نجوید و مفارقت نکند یکسلم از تو باکه بپیوندم
از تو گر بگسلم بخود خندم بخت بیدار را باور نشد ناگهان روی در
تو افکندم سبزه بود زمین اگر نشد دیدن تو کلید بربندم
کان اگر کندی نیافتمی زان تراب یافتم دو جان پیوندم که خبر دارم

ز خود با تو ره چه ارم چگونه باخبرم ار که آگه نشدم ز خود مرا
جاودان گشت با تو پیوندم لاغر و مجعد بوی اکنون بال و بازوی ن
بیافکندم با تو از تن چه گیرم یا ز جان من چه طرف
بربندم بی تو با ملک جم نه خشنودم با تو باشم بهیچ خورسندم ور کردم
ز جان و تن تشنه باید در بالا از تو در رسیدم شب طلب آستین
سپردم باشتی بیا ور ورا کی و سیر از بیت خاک از رحمت زدل
جان از خود ساده دل ز هر بند از آزاد و شسته ترت مکام

از خلاق تر انبیای والحمد علی آلاء الله
والصلوة علی خاتم الانبیاء
و آله الکرام تمت بعونه و فضله
و حامیه اللهم اغفر
لکاتبه
۲۲
۲



بسم الله الرحمن الرحیم

چون ارادت سبحانه و تعالی از جناب قدس ازل و بچهٔ غیب قصد
نمود از بستگان خویش برگزیند و خلع کمالات در وی پوشاند
و رقم اصطفاه فی الکبریا بر ناصیهٔ او کشد ظاهرترین دلایل آن
آن عنایت و لایح ترین شواهد آن بود که در اوایل کار ربع و طیبات
آن عالم بر وی عرض کنند و وی را از آن نصیب کامل و حظ وافر
دهد پس بقاء در میان حطام این جهان و زخارف این عالم کمتر
فساد او را پاک ماند و بفیض علوی و تأثیر سماوی او را اخگر یاد بیسپر کند

و آنچه حقیقت برابر روی او دارد تا بیقین بداند که سعادت و کرامت
سرمدی و سعادت و کرامت آن جهانست و نعیم و ملک حقیقی نعیم
و ملک جهان آنست نه سعادت این جهانی پس مراد از تحریر این
حال بمعلوم گشت استعداد او در تحصیل شرف نفس و شوق او بکمال
بی عدم و صدق رغبت او بدانستن این علم بزرگ مقصود شد
خواستیم در تقریب تمام بحضرت او و تحفهٔ بزم مجلس او و حقی واجب که دایم
در بالای همه حقها باشد بلکه فرصت شمری از رعایت آن حق قاصر
ما این رساله بپارسی پرداختیم تا این غایت محققان حکما از متقدمان
و متاخران ساخته اند این رساله ناساخته اند و نام این رساله بعلم خویش
نهادیم و از آنجا در معرفت نفس انسانی و کیفیت حال او بعد از مفارقت
بدن و شناختن سعادت و شقاوت او بعد از آن ختم و مختصر کردیم که هرچه
زودتر تحفهٔ روحانی و تحصیل سعادت جاودانی سلطان حضرت نیز ه

ان شاء الله تعالی **فصل اول** در وجود آدمی درین عالم چون در عالم
ترکیب که عالم کون و فساد است مزاجی پیدا می آید بقدر آن حق که
مستعد بود قبول صورت را از واهب الصور از فیض عالم اعلی
قبول ضعیف تر بود و ملایم مزاج را تا معتدل تر می شود و شریفتر
و قوی تر می گردد چنانکه نخست صورت آن وجود پس از آن صورت نبات
پس صورت حیوان غیر ناطق پس از آن صورت انسان و او شریفترین
موجودات است اندرین عالم در آفرینش و آخرین همه موجودات
از واقعه است نخستین شریفترین موجودات آن عالمست نفسی که در وی
عقل استغنای حیث شود آخر موجودات این عالم عنصر است بحکم آنکه
آخر این عالم با اول آن عالم پیوسته شد و این معنی بحجت از حکمتهای
عجیب و بدیع باری تعالی که این عالم نیز موازی و مانند بود به آن عالم
بشد که اگر این حالت بصیرتر گردد آدمی حرای راجب جلاله و فرشتگان را

در توام

در شوار است یافتن برانکه هرچه در عالمست بیشتر از آن شبیهی و مثالی
اندرین عالمست اگرچه این عالم باضافت با آن عالم سخت حقیر است
و ضعیف و همچنین ظلال و شبحی است و کاملترین موجودات که او را
اندرین عالم با آن عالم مناسبت است و شباهت آدمیست و برین سبب او را
عالم کوچک خوانند بحکم آنکه حاوی عالم روحانی و جسمانی درهم نسخه اند
و نمودار مختصر که آدمیست از و با هم آمده و کلام الهی برین
معنی ناطقست سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق
و آن سخن که ان الله تعالی خلق آدم علی صورته هم دلیلی روشنست درین باب
فصل دوم در هستی نفس ناطقه ببرهان و چون یاد کردیم که آن چیز درین
عالم مزاجی پدید آید لطیف تر و معتدل تر باشد از مزاج نبات
و حیوان غیر ناطق مستعد شود قبول نفس ناطقه را از آن عالم روحانی
نفس فایض شود از بسائط خصوصا که بوی می بیند که این بیشتر از آن که وی

هر چند موجود بعضه باشد بقوت باید که معدوم شود بفعل در آن نفس
ناطقه را آلتی باشد درتکی و نیف و غیر آن آلت نفس ناطقه باشد
و بدو تفکر و تخیل و توهم کند بر آنکه نفس انسانی را مالکه رجع
حیوانیست با بدن معدوم بعد از آنکه پیش از بدن موجود بقوت بعضه است
و مثال گفتن سطلقه خود معدوم بعضه است که آنکه از عدم مطلق معدوم نبود
برهان بر آنکه او معدوم بقوت بعضه نیست آنست چنین این تقریر
درست شد که محروم نتوانند بفعل هر آینه معدوم بقوت است آنکه گوئیم معدوم او پیش
از بدن یا بقوت بعضه باشد یا بفعل اگر بفعل باشد پس در همواره از
از فعل صادر همی شد پیش از وجود بدن و این محالست بحکم
آنکه فعل او نباشد الا بآلتی و این آلت او را از بدنست پس باز ماند که وجود
بقوت بعضه است و بفعل آنگاه میشود که بسبب بدن پیوند و پیوندی
چنانکه گفتیم **فصل ششم** در معرفت قوتهای نفس ناطقه انسانی

و چگونگی

و چگونگی آن بر آنکه نفس انسانی را دو قوتست یکی دریابنده و
یکی کارکننده و قوت دریابنده او آنکه نظریست یا علم نظری
چنانکه بیان شده در فصل ششم نخست و فرق میان این دو
قوت آنست که نظری مقصور است بر علم محض و عملی اگرچه روی
سوی علمی دارد و از آن علم عملی لازم آید یا بیان در آن معلوم
گردد نیست یا بکار گذاشتنی و لا قوت کارکننده قوتیست
که چنین اشارت کند بعمل آن عمل منبعث شود و این قوت را
عقل عملی خوانند نه از بهر آنکه محرکیست از دریابنده و چنانکه
قوت محرکه در حیوانات یا از بهر طلب خیریست یا گریختن از
چیزی همچنین قوت محرکه در انسانست یا از بهر کاری سودمند
و این قوت در حیوانات الهامیست و در انسان عقلی و هر دو قوت
در انسان موجود است و هم چنین سبب پیدا است که نفس

انسانی از او و روئیت یا سمت عالم علوی دارد و با آن تشبه کند بنفوس
سماوی و از آنجا که استعداد کمال کند و میل روی سوی
عالم سفلی دارد از آنجا تدبیر بدن میکند که آلت اوست و از بهر
مشابهت او بنفوس سماوی آلتی طلبد که مخصوص بآن عالم
و آن قوت نظریست و از بهر احتیاج او به بدن آلتی دیگر
طلبد تا بدان آلت بکمال می‌رسد و آن قوت عملیست
و مجموع هر دو قوت عقلیست **فصل چهارم** در اقامت برهان
بر آنکه نفس ناطقه انسانی حاصل میشود کلیت مثلاً چون حیوان
کلی و آن صورت معقول قسمت پذیر نیست اگر فرض انقسام
او کنند مختلف باشد نه معقول پس چون منقسم نشود محل او
در جسم قسمت پذیر است و ممکن نیست که قسمت ناپذیر را
در قسمت پذیر حلول باشد از بهر آنکه هر آنچه در قسمت پذیر

فرود آید واجب کند همچنین او قسمت و تجزیت فرض توان کرد
و صورت معقولات را تقدیر و تبعیض متوالی کردن پس بدین
برهان درست شد که نفس ناطقه انسانی که قابل صور معقولاتست
جوهر روحانیست و قسمت پذیر نیست برهان دیگر آنکه صورت
معقولات که در نفس حاصل میشود از مقدار و وضع و این مجرد باشد
و تجرد او از دو قسم بیرون نیست یا باعتبار آن چیز است که معقول از
مجرد که می‌آید یا باعتبار آن محل و قسم نخستین باطل است زیرا که
آن چیز از مقدار و وضع و این خالی نباشد در ذات خویش قسم دوم
باید که آن باعتبار محل است که معقول در وی فرود می‌آید و این چیز را
از لواحق خویش مجرد می‌کند تا ذات او را بحقیقت ادراک کند
چنانکه هست و از خاصیتهای عقل یکی آنست که چیزها را چنانکه است
او را ادراک کند و حقیقت چیزها چنانکه هست از لواحق مجرد کند پس بدین برهان

درست شد که قابل صورت معقولات جسمانیت و عرض در
در جسم نیست پس او جوهر است و او را تعلق بجسم است که او بر آلات
جسمانی تعلق حاکم و مخدوم و آلتی مسخر است او را و نفس مستعمل
آن آلت است و چنین برهان باطل کند او در حال خویش نیاز بر آلات بدین
بحکم آنکه او جوهر است قایم بذات خود مجرد از جسم **فصل پنجم**
در بیان کیفیت اختلاف نفوس انسانی در ارتباط از مبادی حاصل میشود باید دانستن
که نفوس انسانی از مبادی فایض شود بر چند قسم اند و اختلاف
احوال ایشان چون قوت و ضعف و شرف و خست
و حکمت و جهل و خیریت و شرارت و رحمت و قساوت
و حریت و مملوکیت بر حسب اختلاف مبادیست
بحکم آنکه معلول مناسب علت تواند بود و این حالت ایشان را
طبیعیست و ایشان در جوهریت مختلف افتاده اند و از این سببست

که ایشان در اجرام و اضوا و ثبات و حرکات مختلف اند که جوهر
ایشان در ذات اختلاف دارد و اگر ایشان در جوهریت یکسان
بودندی پس درین حالات یکسان بودندی الغرض گوییم که چون اختلاف
معلوم شد باید دانستن که نفوس قوی شریف خیر حکیم رحیم معلول
نفوس عالیترین و بزرگترین و روشن ترین کواکب اند از
اجرام سماوی و نفوس خسیس ضعیف جاهل شریر قاسی مملوک معلول
نفوس فرودترین و دنی ترین و کوچک ترین از سماویات چنانکه
آن نفس مثلا که فایض شود از نفس آفتاب که مناسبت دارد با آن نفس
که فایض شود از نفس ماه از بهر آنکه معلول مناسب علت باشد و همچنین
اعتبار می باید کردن آن نفس که فایض میشود از نفس کواکب بزرگ که در
فلک البروج اند در عظم و قدر و اگرچه مبادی در طالعیت یکسان اند
لیکن احوال مختلف اند و این حال بعضی با بعضی مشترک هم چنانکه

قوی وهم او شریر و قاسی چنین نفس ساحر و ضعیف و خیر و رحیم
بهم رسد چنین نفوس بعضی زنان و قومی خسیس و دنی افتد
و حکیم و شریر و خسیس نیز می باشد لا شریف و خسیس ممکن نباشد
و نه شریف و ضعیف و نه قوی و جاهل کرم و صدق از لوازم نفوس
می باشند و قوت و شرف و حکمت و مقابلات
آن مر نفس انسانی را طبیعی است و ممتنع الزوال است و خیریت
و رحمت و حریت و مقابلات آن مر نفس انسانی را اکتسابی
باشد و بتعلیم و عادت حاصل می شود چنانکه نفس خیر باشد
که شریر گردد و رحیم قاسی گردد و قاسی رحیم و حر مملوک و مملوک حر از آنکه
هر نفسی که این فضائل شش گانه در او بشمردیم در او جمع باشد
آن نفس نبوی باشد صلوات الله علیهم و این فضائل هم که
درین حال یاد کرده آمد در نفس متفاوت باشد تا کبری در در
افضل

فضائل بغایت کمال باشد چنانکه انبیای بزرگ و در ضدیت
مقابلات آن چنانکه نفس سخت ناقص ضعیف نا کبری که
نفوس باشد نفس بهیمی و حیوانی و این فصلی که ما یاد کردیم در
احوال نفس انسانی در هیچ کتابی از کتب محققان حکما برین
شرح و بیان نیست و ازین گونه دیگر نکته است و این کتابیست
و خلاصه از احوال نفس که گفته آمد و سرّیست از احوال عالم
طبیعی در ایشان پوشیده گشته است و باری تعالی داناتر است بهمه
چیزها **فصل ششم** در کیفیت استفادت نفس انسانی از عقل فعال
در اکتساب صورت معقولات چنین نفس انسانی در ابتدای
آفرینش و اتصال او به بدن انسانی ساده می باشد و تصور
حقایق و معقولات منتقش می باشد بنفس ملکوت گوییم که آن
صورت معقولات که در وی حاصل می آید معلم بود معلم

مناسب علت بود و معلول جوهر است پس علت هم جوهر باشد
و هر جوهری یا جسمیست یا نفس یا عقل و ممکن نیست که جسم و همچو
چیزی باشد که آن چیز نه جسم بود و نفس چو صورت معقولات
نتواند پس بماند این جوهر عقل تواند بود و بدان سبب
در نفس انسانی را از قوت بفعل می آرد و فعال توانش گفتن
و او عقل کرده قمرست و واهب صوراست مر موجودات
این عالم را و تدبیر کننده عالم کون و فساد است بفرمان
باری تعالی و او فیض از حق تعالی می گیرد و می پذیرد بواسطه دیگر عقول که
فرشتگان مقرب ترین اند پس بکمال رسیده نفس انسانی
را بذات است بسبب فایده دادن صور تنها معقولات
مر او را تا بکمال شده است و بدین سبب عقل فعال گویند
و لا ان آنچ در آنست نفس است و فیلسوف مستعد با لکمال رسیده

ایشان متمکن بعرض باشند نفس انسانی را نه بذات اکنون گوئیم
در تابش عقل فعال که بر نفس انسانی افتد تا او را ادراک همی کند
و بواسطه او صورت معقولات را ادراک همی کند چنانکه تابش
نور آفتاب در بصر اثر ادراک همی کند تا بواسطه او محسوسات
جسمانی را اتصال همی کند و همچنانکه بصر ادراک بقوت بواسطه
نور آفتاب بفعل همی آید نفس ناطقه انسانی عاقل بقوت
و بواسطه عقل فعال و تابش نور او بفعل همی گردد و عقل فعال و دیگر عقول
با تفاوت این نور تجلی بخشیده اند و افاضت این نور بر موجودات
هر دو عالم مر ایشان را از ذاتیست و این نور بسبب کمال بر همه موجودات
عالم روحانی و جسمانی بگسترانیده اند الا قصوری که هست از قابلان
و مستعدان آنست و قصور ایشان نیز بسبب ترکیبات این عالم
کون و فساد است و بجهة لوازم دیگر پس چنین در ایشان که فیض از باری تعالی

می‌پذیرد و این نور بعد رتبت در انزال این جود و این افاضت هست
مبدأ اول که بجود و افاضت او اثر آن نور مراد و را ذات است و نور
حقیقی که بحس بصر مرئی نیست چنین سلسلهٔ نظام بر این عالم جسمانی مرئی
یا از جسمانیات چون آفتاب و چنین نور ماه بر بینی یا چند
چیز در این عالم کون و فساد پدید می‌آید تا هر یکی از محجوبات این
عالم بنحو حظ خویش از ضوء این نور چه نصیب برمی‌گیرند و اگر حجب بصر تو
در زیر یک مشکوة تا مشاهده بی آرد بسیار معانی مستور او را مکشوف گردد
الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح
فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة
زیتونة لا شرقیة و لا غربیة یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور
علی نور یهدی الله لنوره من یشاء آنچه تحقیق بازیافت بر این یک مشکوة و این
آیت و این فصل مجال بسیار تشیع و بیان دارد و الله اعلم

فصل هشتم

در شناختن

در شناختن معاد انسانی بدانکه حقیقت لذت و الم آنست که لذت
دریافتن چیزی ملایم است و الم چیزی منافی و هر قوتی را از قوتهای مدرکه
لذتی و المی است بحسب آن قوت چنانکه لذت قوت غضبی غلبه
است و لذات قوت شهوانی ذوق و لذت قوت وهم
رجا و لذت عقل علم و غرض در استنباط صناعت منطق
و شناختن علوم طبیعی و ریاضی آنست که معرفت معاد نفس حاصل کنند
و بدانند که آن را از کجاست و بازگشت بکی و از حالت بد که عبارت
از آن شقاوت و دوزخ روحانیست بکمال نیک چون رسند
که عبارت از آن سعادت و بهشت جاودانی است اکنون چون
حقیقت لذت و الم بر آن نسق بر آنکه این قوتها جسمانی است
پس از فنای بدن باطل شوند و قوت عقلی نفس است با نفس باقی همچنان
در معاد پس گوییم چنین مدرک و در غایت انتباه باشد در ادراک و مدرک

سخت ملایم از جهت رسیدن مدرک بکمال آن لذت
قوی تر باشد و اگر ضد آن باشد الم سخت تر و ادراک عقلا در
غایت انتباه است و مدرک معقول در غایت ملایمت
از جهت کمال و عدم ادراکش در غایت منافات بحکم
آنکه از میان نفس و مدرک او حجابی نباشد الا آنچه از همه حجابها قوی تر
بود و آنچه گوییم چنین حالی مدرک و مدرک معلوم شد و نسبت میان ایشان
حاصل آمد و تحقیق گشت که ادراک نفس با لذت خاص نفس یا المی
گوییم نفس یا متعلق باشد ببدن یا مجرد و اگر متعلق باشد از ادراک
قاصر بود از بهر آنکه او مشغول باشد بچیزی که نه از ذات او بود
و آلتی برنفست و همّ خویش صرف کند همچنانکه معشوق همت
عاشق صرف کند در احوال خویش پس هرگاه که نفس بچیزی مشغول شود
از چیزی دیگر باز ماند و همچنانکه کاری از کاری باز میدارد و از بهر آن

همت نفس مدرک اشرف و معشوق اعلی صرف شود همگی
خویش با بدن و آلت باشد که این بدن او را چون معشوق آفت
و آلت عالم در حق او چون معشوقی که مدرک بقعت باشد بی قوت و
پیشتر نفوس را از این عالم حال چنین است و از این حالت
روحانی و لذت آن جهانی بی خبر باشد الا آنها که مؤید شوند از بارگاه
بتأیید الهی و فیض علوی چون انبیا علیهم السلام و محققان حکما و اگر هیچ
فروغی از آن عالم بر این نفوس ضعیف تافتی و در این عالم لذتهر کز با آلت
بدنی و اشغال این جهانی مشغول نشدندی و این خوشیها و لذتها را با قصور
جسمانی را سخت حقیر و ذلیل داشتندی مگر آنچه ضروری بکار باشتی لا
بسیار مصلحت عام در زیر این حکمت است و وجود نظام بر این سبب حاصلت
و از اینجاست که باری تعالی میگوید و اذا رأیت ثم رأیت نعیما
و ملکا کبیرا و جای دیگر میگوید که فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین و سید

علیهم السلام می‌گوید که ما لا عین رأت و لا اذن سمعت
و لا خطر علی قلب بشر **فصل هشتم** در شناختن عالم نفس در
در معاد بعد از مفارقت بدن بدانکه بیشتر غرض درین باب
شناختن این فصل است تا چون این حال مصوّر شود بتمهید نفس
مشغول شود که آن سبب سعادت اخروی نفس در معاد و شناختن این
فصل از همه مهم‌تر است اکنون گوییم نفس جوهری مثالیست و آن ذاتیست که
مجرّد باشد از صورت و او را دو جهت است یکی با بدن و
یکی با آن عالم او خاص قوت است و همچنین او را کمالات و نقصانات است کمالش
یا علمیست یا عملی اما علمی آنست که منتقش شود بصورتها جمله موجودات
عالم روحانی و جسمانی چنانکه در وجود است که ابتدا او شناختن
باری است و بعد از آن جواهر روحانی نخستین که ایشان فرشتگان
مقرّب تراند یعنی عقول اکنون شناختن جواهر روحانی دومین که
ایشان

ایشان نیز فرشتگانند یعنی نفوس بعد از آن جواهر جسمانی سومین
تا آنکه در جمله موجودات برهان یقینی مصوّر شود و نفس بعلم
یقین و عمل صالح همچون فرشتگان پاک گردد و مشابهت یابد بصورت
عالم کما چنانکه خواجه سنائی گوید رحمة الله علیه * تو فرشته شوی
ار جهد کنی از پی آنک * برگ توت است که گشتست بتدریج اطلس *
اما عملی آنست که نفس مجرّد شود ازین علایق بدنی تا هیچ اثری از آن
بدنی در وی نماند که بوقت مفارقت او را از عالم سفلی جاذبه باشد
و نیز منتصب نبود ببدن او را لذات و آلام بدنی از حالتی بحالتی نگرداند
متاع و طیبات دنیا او را مغرور کند اکنون بباید دانست حال
نفس بعد از مفارقت بدن ازین اقسام یک کدام خواهد باشد
و بیرون ازین او را قسمتی دیگر هست گوییم هر نفسی که بمعاد رسیده
باشد یا غیر رسیده و ساده یا پاک باشد یا ناپاک و غیر رسیده

یا تمام بود یا ناتمام و هر یک از ایشان یا پاک بود یا ناپاک لا نفس
ساده پاک چون نفوس اطفال است و نفس ابلهان از
عوام که ارواح ایشان را چون از ابدان مفارقت افتد سالم باشند
و ایشان را نه ادراک لذت باشد و نه ادراک الم از بهر آنکه ایشان را
علت الم و لذت نباشد بحکم آنکه نه با آن عالم علاقه دارند نه با
این عالم و از این جهت سید علیه السلام میگوید که اکثر اهل الجنة البله
و در حق اطفال میگوید نفوس الاطفال فی الجنة و آنرا نیز در سخن
حکما محقق می آید السلامة اولی الاخلاص من فطانة بتراء و اما نفس
ساده ناپاک از جهت آنکه از عالم روحانی غافل باشد و او را
شوق باشد بمعشوق جسمانی و او را از آن عالم جاذبه نبود و از جهت
علایق بر او از این عالم جاذبه باشد بعشق بدن چون مفارقت کند
مشتاق او باشد و حجاب میان او و معشوق او پدید شود لابد

الم

الی عظیم باشد و از اینجاست که در نص کلام مجید می آید و لو تری اذ المجرمون
ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون لیکن
این الم بتدریج بر خیزد و بروزگار دراز منفسخ شود تا آنگاه که نفس باز
بر حالتی که نه لذتش باشد و نه الم و اما نفس ساده نباشد با کدورت
چون مفارقت بدن کند بعالم عقلی پیوندد و بحجاب روحانی ایشان
مشاهدت دارد و در کمالات آنچه خاص آنکه باشد بعلم یقین و عمل صالح
ببین که آن چه لذت باشد و چه بهجت که در ورای آن هیچ
لذاتی و هیچ بهجتی نمی شناسیم که ابد الآبدین و دهر الداهرین
در مطالعه حضرت چنان ذاتی و چنان بهجتی بر آن عظمت
و بها و کمال و جلال ناظر که یک لمحة البصر و یک زمان
آن لذت منفصل نشود و اگر خواهیم که آن لذت روحانی را نیز
بدین لذات جسمانی تفهیم کنیم و تشنوار تر باشد و الا با عارفی با حد ذوقی

وبصیرت او را این ذوق حاصل شده باشد این حالت درین عالم
شوق یافتن بحقیقت ملک ابدی و نعیم سرمدی و لذت جاودانی
آنست و باری تبارک و تعالی چند جای در قرآن مجید بآن اشارت
آنچه وقت سلطان خاطر مرحمت کرده و نیز لایق تر برین مختصر آنست
که بدان استشهاد کرده شد قال الله تعالی فاما الذین سعدوا ففی الجنة
خالدین فیها ما دامت السموات والارض الا ما شاء ربک عطاءً
غیر مجذوذ و جای دیگر میفرماید کلا ان کتاب الابرار لفی علیین
وما ادراک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و جای دیگر میگوید
ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
و امثال این در قرآن بسیار است و در زیر هر لفظی معانی
و حکم فراوان است و جز راسخان در علم و محققان در حکمت
نشناسند پس چون این نفس هر بیچاره که او را درین عالم فانی وجا نگذارند

لذات

لذات عالم بقهر آورده اند ممکن نباشد در حق او که بهترین ملک
و نعیم جاودانی می توان رسیدن و او کمترین بنده ایست
مر باری تبارک و تعالی را باضافت با دیگر فرشتگان که بزرگان
و نیک بینی که ملک و عظمت و جلال او که مبداء همه است و همه
موجودات صادر از فیض قدرت او چه قدر باشد بلکه آدمیان
از ادراک آن عاجز اند و این که العجز عن درک الادراک ادراک ازینجاست
و شیخ نبوی علیه السلام دلیلست برین معنی انا لا احصی ثناء علیک
انت کما اثنیت علی نفسک و اگر نفس کامل باشد پاک چنین
مفارقت کند او را المی عظیم پدید آید یا از جهت مبداء اول
و یا از جهت بدن که هردو معشوق او باشند و با ایشان
نرسند پس او در عذاب الیم باشد پس این اثر و هیات که از جهت
این عالم حاصل باشد بتدریج از وی برخیزد تا آنگاه که ازین الم خلاص یابد

و بنزلت روحانی از ان و قرآن مجید ناطق است و ان منکم الا واردها
کان علی ربک حتما مقضیا ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها
جثیا و جای دیگر میگوید ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک
لمن یشاء و شرک آن باشد که وحدانیت و یقین نبود
چنانکه بیان کردیم و اندر آن شک و شبهت باشد و نیز این نفس
و لیست برین قسم مؤمن فاسق در عذاب مخلّد نماند و الّا
نفس ناتمام پاک و آن نفس ناقص باشد که معشوق حقیقی لیکه باشد
در اکتساب کمال و بدان نرسیده بود چون مفارقت کند آن
شوق در وی بماند و بمعشوق اصلی نرسد و اتصال نیابد و بیابد المی عظیم تا بدو
را ابد آباد ابد الآباد در وی بماند و او را از حالت طبیعی بگرداند
و نعوذ بالله من تلک الحالة لا آن المی از این حالت باشد در وی بماند
بحکم آنکه پاک نبوده باشد و الا نفس پاک مردم ناپاک چون مفارقت کند

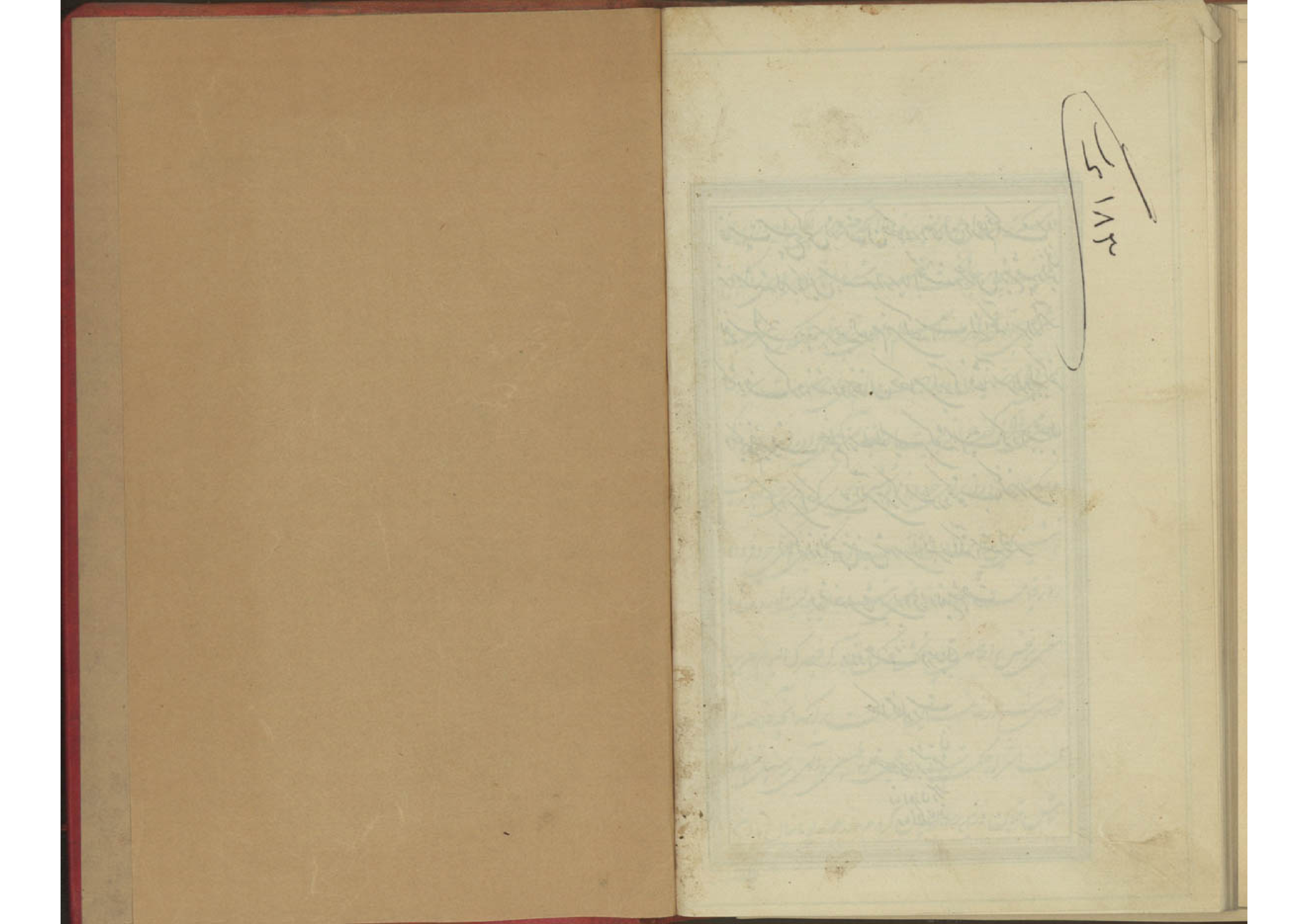
وچنان

و چنان بود که بیان کردیم در حال نفس ناپاک الا آنکه المی او سخت
تر باشد و صعب تر از بهر آنکه او را المی دیگر بود از جهت
بدن چنانکه یاد کردیم لا آن المی از جهت بدن بود بتدریج از
وی منفسخ شود و درازی و کوتاهی آن بحسب شدت و ضعف
علاقه بود پس چون المی که از جهت بدن عارض شده بود زایل
گردد و المی که از جهت نقصان بود بماند و هرگز برنخیزد و ازینجاست
که باری تعالی میفرماید و اما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و
شهیق خالدین فیها ما دامت السموات و الارض الا
ما شاء ربک پس بر همه عاقلان واجبست که روی [illegible]
آلهی آورده است در معانی حکمی رسند و ازین حالت بترسند که
فردا روز قیامت فریاد رس نباشد و امروز بترک این عالم
طبیعت بگویند و همت از آن عالم تر واندر که در تحصیل خاک

و مسکنت و شغل همه عمر بسر برند الا آنچه ضروری بکار باید و این وز
تا چند در اینجا موجود است بغنیمت شمرند و این جوهر علوی را که برین
شریفی بتو داده اند او را بعلم و عمل بدرجه فرشتگان مقرب
می توان رسانیدن و سعادت ابدی در حضرت سرمدی
حاصل می توان کرد چرا از بیت او ضد آن کنی و او را بدرجه خر و خوک
و سگ رسانی و از برای خوردن و پوشش و جای یک روزی چند بعاریت
نشستن این همایه را در شقاوت و هلاک ابدی افکنی چرا فردا
روز قیامت مراد در آنجا نیابی باشد و این حالت را روحانیان
معنی نفس را حاصل نیاید فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
فصل دهم در خاتمت این رسالت بر آنکه آنچه خلاصه و
لب اسرار حکمت است از مسایل علوم طبیعی و الهی رسیدن خواصی
بیش ترین در این رساله بیان کردم و از عهد یونانیان تا این

بلی

غایت هیچ کس از محققان حکما و راسخان در علم حکمت روا
نداشته اند که این اسرار بر ملا افکنند و غرض در این شیوه تنبیه
نفوس است و پیغامبر علیه السلام نهی کرده است از آنکه اسرار الهی
مکشوف گردانند و در سخنان حکما آمده است که افشاء سر الربوبیة کفر
و حکیم فیلسوف اعظم ارسطاطالیس گفته است که واجب چنان
کردی که حکمت الهی هرگز مسطور و مکتوب نگردیدی
الا که از نفس بنفس شدی الا بشرط آنکه مستعد بودی
در منفعت صاحب بودی و این اشاعت
و از و اعنت در میان
حکما محظور است
خصوصاً بر نامستعدان
و ما اهدی و بر نزال
و ما ذلک علی الله


۲۱۸۴

